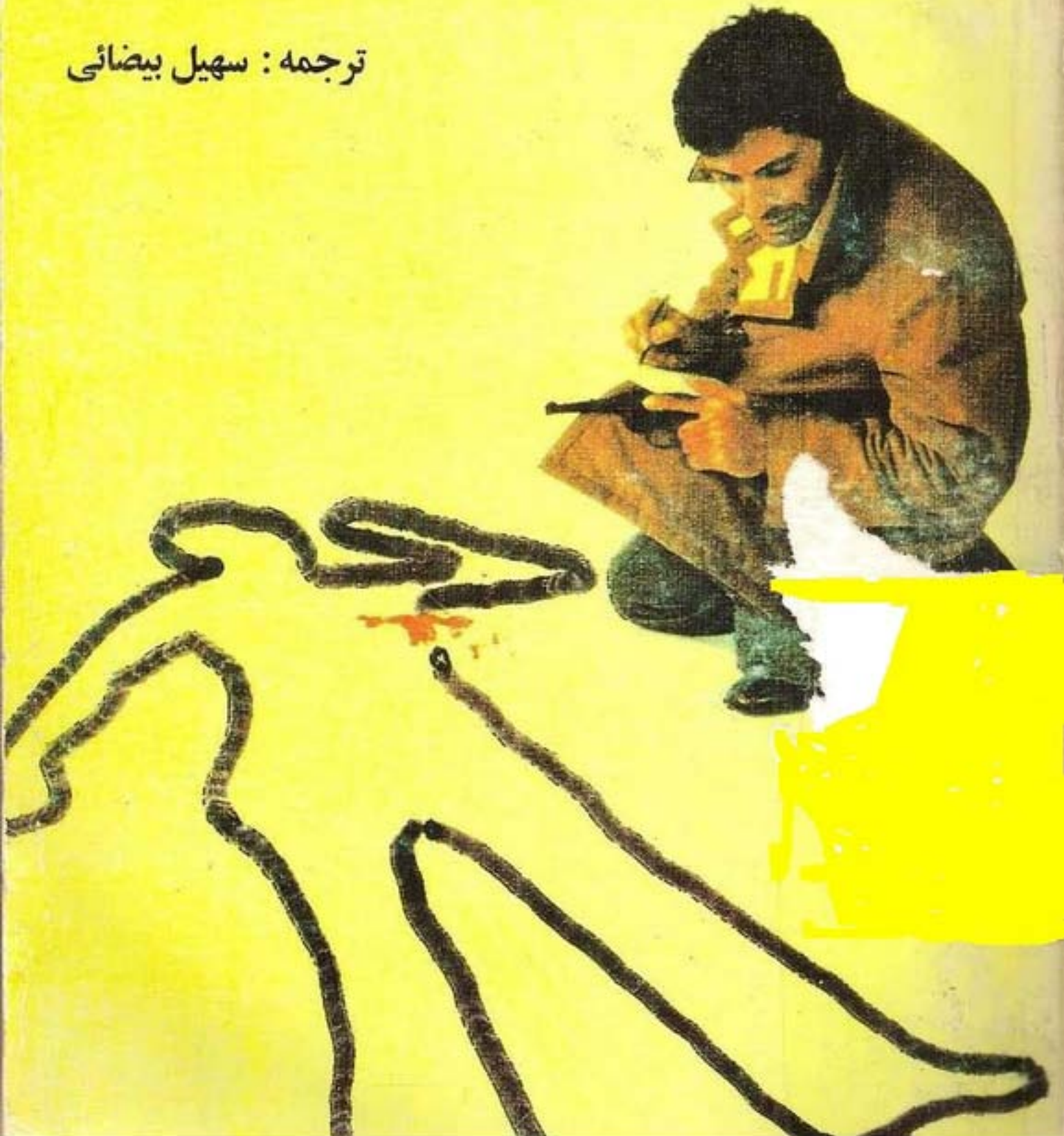


گریگوری مک دونالد

# قاتل

در جستجوی سپر بلائی مناسب

ترجمہ: سہیل بیضائی



گریگوری مک دونالد

# قاتل

در جستجوی سیر بلائی مناسب

ترجمه: سهیل بیضائی

۱۳۷۶



انتشارات رودکی

**قاتل در جستجوی سپر بلانی مناسب**

ناشر: انتشارات رودکی

ترجمه: سهیل بیضانی

نوبت چاپ: اول

لیتوگرافی: ارغوان

چاپخانه: رستمخانی

تیراژ: ۵۱۰۰ جلد

بهار ۱۳۷۶

همه حقوق محفوظ و در اختیار انتشارات رودکی میباشد.

## فصل اول

فلج چراغ را روشن کرد و نظری به داخل اطاق انداخت. او دو سندلی با چرم قرمز، یک نیمکت کوچک و یک میز که با ترکیب آنها هماهنگی داشت در آنجا دید. غیر از این تمام فضای آزاد دیوارها با قفسه‌های کتاب پوشیده شده بودند. فقط پنجره‌هایی که در قسمت‌های بالای دیوارها قرار داشتند و همچنین قسمت بالای میز تحریر از این روش مستثنی بودند. او به وسیله تلفن سیاه رنگی که آنجا قرار داشت مرکز را گرفت و بعد از برقرار شدن ارتباط گفت:

- لطفاً مرا به مرکز پلیس وصل کنید.

تلفنچی پرسید: - آیا کار شما فوری است؟

- نه، در این لحظه اصلاً فوریتی در کار نیست.

عکس بالای میز تحریر کاری از «فورد مادوکس براون» نقاش

انگلیسی قرن نوزدهم بود.

- پس لطفاً شماره ۵۵۵-۷۵۲۳ را بگیرید.

- خیلی ممنون. و شماره را گرفت.

- بفرمائید، من ستوان مک اولیف هستم.
- ستوان، من فله چر هستم، خیابان نیکون ۱۵۲، آپارتمان شماره شش. ب.
- بله، بفرمائید.
- در اتاق نشیمن خانه من جسد یک دختر جوان که به قتل رسیده است وجود دارد.
- چه گفتید؟
- بله، یک دختر جوان که به قتل رسیده است.
- او به پشت، بین میز و نیمکت، روی زمین قرار داشت، سرش بین فرش و بخاری دیواری روی پارکت کف اتاق قرار گرفته بود و با چشم‌های بازش طوری به نظر می‌رسید مثل اینکه الساعه می‌خواسته از یک چیز کم‌اهمیت خرده‌گیری کند.
- فلج دوباره تکرار کرد: - بله، به قتل رسیده.
- فلج پشت گوش سمت چپ دختر یک جراحی دید که نه تورم داشت و نه خونریزی کرده بود، فقط مقداری خون از محل زخم به سمت پائین‌گردن حرکت کرده بود. موهای او در خلاف جهت تلاش بیهوده‌اش برای فرار، پشت سرش قرار گرفته بودند.
- شما دارید با تلفن پلیس صحبت می‌کنید.
- مگه یک جنایت به پلیس مربوط نمی‌شود؟
- در مورد یک جنایت شما باید با قسمت اورژانس تماس بگیرید.
- فکر می‌کنم که فوریت در این مورد دیگر احتیاجی نباشد.
- من اینجا هیچ دستگاه ضبط صدا برای اظهارات شما ندارم.
- پس با ریاستان صحبت کرده و اینو به او توصیه کنید.
- داری شوخی می‌کنی؟

- نه.

- من هرگز تا به حال ندیده بودم که شخصی بوسیله این شماره جنایتی را خبر دهد. اصلاً شما کی هستید؟  
- گوش کن، می‌تونی لااقل خبر را از طرف من برسانی؟ ۱۵۲ -  
خیابان نیکون، آپارتمان شماره شش. ب. جنایت. اسم من فله چر است.

- آیا می‌توانید این را یادداشت کنید؟

- ۱۵۲، خیابان نیکون، ۶. ب؟

فلج از میان در، چمدان آن دختر جوان را در میان در ورودی اتاق نشیمن دید.

- بله ۱۵۲ خیابان شش. ب. آپارتمان به اسم «کانرز» است.

- و اسم شما فله چر است.

- با حرف اول ف. آیا اداره جنائی را از این موضوع باخبر خواهید

کرد، آره؟

## فصل دوم

فلج نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۲۱ دقیقه به ۱۰ بود. از روی غریزه، او زمان بین تلفن کردنش و آمدن پلیس را اندازه گرفت. او به اتاق نشیمن برگشت و یک لیوان نوشیدنی برای خودش ریخت. اما برای آن یخ پیدا نکرد. برای اینکه از نگاه کردن به جهتی که جنازه روی زمین قرار داشت خودداری کند حواسش را بیش از حد معمول به در باز بطری متمرکز کرد. او زیبا بود، او مرده بود، و فلج هم در حال حاضر به اندازه کافی آن را نگاه کرده بود.

در حالی که با احتیاط نوشیدنی اش را داخل لیوان تکان می داد به اتاق کوچک کار برگشت و چراغ را روشن کرد.

او کنار میز تحریر رفته و یک بار دیگر از نزدیک به تابلوی براون نگاه کرد. کلبه کشیده شده روی تابلو کج بود، مثل اینکه بوسیله باد فشرده باشد. و فلج یک براون شبیه به این را قبلاً دیده بود، اما نه از سیری کپی شده از روی این تابلو.

صدای زنگ تلفن او را از جا پراند، چند قطره از نوشیدنی داخل

لیوان روی میز تحریر و مدارک روی آن ریخت. لیوانش را روی میز گذاشت و قبل از اینکه گوشی تلفن را بردارد، با دستمال روی میز را پاک کرد.

- آقای فله چر؟

- بله

- خوبه که شما آنجا هستید. به بوستون خوش آمدید.

- متشکرم، شما کی هستید؟

- رونالد هوران. گالری هوران. من تا به حال چندبار سعی کردم که با

شما تماس بگیرم.

- من برای غذا خوردن بیرون رفته بودم.

- در نامه خود ذکر کرده بودید که در آپارتمان «بارت کانرز» مستقر

خواهید شد. چند سال قبل ما کارهای احيائی تابلوی های آقای کانرز

را انجام دادیم.

- لطف کردید که تلفن کردید، آقای هوران.

- معلومه که من بی صبرانه منتظرم که درباره تابلوئی از «پیکاسو»،

که شما در نامه خودتان آنرا «وینو، ویولا، مادمازل» نامیده بودید،

اطلاعات بیشتری حاصل کنم.

- بله، اسم تابلو همین است. فقط خدا می داند که چطور «پیکاسو»

به فکر چنین نامی برآمده است.

- این موضوع که چرا شما برای مأمور کردن من به خاطر جستجوی

این تابلو از رُم به این جا آمده اید، مرا خیلی کنجکاو کرده.

- دلایلی وجود دارد که این تابلو در آمریکا است، احتمالاً هم در

بوستون.

- بله، می فهمم. با این وجود، مطمئناً ما می توانستیم این کار را



بوسیله نامه هم انجام دهیم.

- آقای هوران، همانطور که من در نامه هم ذکر کرده‌ام، احتمالاً چند چیز دیگر هم وجود دارد که من با کمال میل می‌خواستم درباره آنها با شما صحبت کنم.

- بله، حتماً. با کمال میل به شما کمک خواهم کرد. البته باید به شما تذکر دهم که از خوش بینی زیاد هم خودداری کنید. احتمال این هم هست که اصلاً چنین تابلویی وجود نداشته باشد.

- من می‌دانم که این تابلو وجود دارد.

- من تمام امکانات را بررسی کردم، اما هیچ دلیلی در این باره وجود ندارد.

- من یک عکس از این تابلو دارم.

- خوب، باشه، شاید هم که این تابلو وجود داشته باشد. خیلی از کارهای پیکاسو در جایی ثبت نشده، و از طرف دیگر، خیلی از کارهای تقلبی هم در جریان است، خیلی بیشتر از هر هنرمند دیگری، در این باره، کاملاً مطمئن هستم.

- می‌دونم.

- آقای فله چر، این در رابطه با یک مناسبات کاری درست نیست. اگر من این چیزها را به شما نگویم. تا همین اندازه که تابلو وجود دارد و اصل هم هست، طبیعیه که من تمام سعی خود را خواهم کرد که آن را برای شما پیدا کنم و ترتیب خریدش را بدهم.

- پائین توی خیابان فلچ می‌توانست چراغهای چند ماشین پلیس را ببیند، اما او صدای آژیر آنها را نشنیده بود.

- آقای فله چر، آیا فردا قبل از ظهر می‌توانم شما را ملاقات کنم؟

فلچ گفت: - دقیقاً نمی‌دانم.

- تقریباً حدود ساعت ده و نیم.

- باشه، ساعت ده و نیم.

- خیلی خوبه، آیا آدرس مرا دارید؟

- بله.

فلج پرده را کنار زد. سه ماشین توی خیابان بود.

- دقیقاً ساعت ده و نیم من یکنفر را برای باز کردن در خواهم

فرستاد. شما حتماً می دانید که ما یک گالری عمومی نیستیم.

- بله، می توانم فکرش را بکنم، آقای هوران. ببخشید، من دیگر

باید خدا حافظی کنم، یک نفر پشت در است.

- بله، البته، پس تا فردا.

فلج گوشی را گذاشت. در این لحظه صدای زنگ در به صدا درآمد.

ساعت دقیقاً هفت دقیقه به ده بود.

## فصل سوّم

اسم من «فلاّین» است. بازرس فلاّین.

یک مرد در یک کت و شلوار خوش دوخت چهارچوب در را پر کرده بود. سینه و شانۀ‌هایش فوق‌العاده پهن بودند. موهای قهوه‌ای او صاف و پرپشت بود و مابین موهای او، صورت سرزنده‌اش که مثل یک پسر جوان بود، خودنمایی می‌کرد. علیرغم ترکیب موهایش، سر او نسبت به بدنش خیلی کوچک به نظر می‌آمد.

بعد از آن نوبت چشمها بود: آدم هیچ چیزی را نمی‌توانست با رنگ آنها مقایسه کند. به جز شاید با رنگ چمن‌های بَرّاق و سبز بهاری ایرلندی.

سمت راست شلوار او در قسمت زانو، جای خون نمایان بود. - امیدوارم که مرا برای شلوار خونیم ببخشید، ما الساعه از صحنه اشتهاکش یک جنایت با تبر برمی‌گردیم. برای مردی با یک چنین دور سینه بزرگی، یک چنین صدای نرم و ظریفی باورنکردنی بود.

فلچ با هیجان گفت: - یک پلیس ایرلندی.  
 - بله، درست است.  
 - آه، ببخشید، با گفتن این موضوع ابدأ نمی خواستم آن را  
 کم اهمیت نشان دهم.  
 فلاین زهرخندی زد و گفت: - من آن را اینطوری برداشت نکردم.  
 هیچکدام اقدامی برای دست دادن نکردند.  
 وقتی که فلاین نزدیکتر آمد، پشت سرش مرد جوانی پدیدار شد.  
 او کاغذ و قلم با خود داشت و مثل یک سرباز نیروی دریائی به نظر  
 می رسید. شاید هم یک وقتی بوده. اما حالا یک قیافه معمولی در  
 تباین با یک پوست شل و سست بود، که قیافه یک سگ توهین شده  
 را به او می داد. لباس ارزان قیمت و نابرازنده او کاملاً تمیز بود و  
 کفشهایش علیرغم استفاده زیاد هنوز می درخشیدند.  
 فلاین گفت: - این «گراور» است. به کفایت من برای اینکه بتوانم  
 به تنهایی پارک کنم اطمینان نداشت.  
 ساعت بیست و شش دقیقه به دهه بود.  
 در حینی که آنها منتظر بودند، پلیس های دیگر با لباسهای شخصی  
 آپارتمان را واریسی می کردند. فلچ صدای رفت و آمد و گفتگوی آنها را  
 می شنید، اما نمی فهمید که آنها چه می گویند. او گهگاه برق فلاش  
 دوربین آنها را می دید. بعد آمبولانس آمد.  
 در را ببندید، گراور و بنشینید. می خواهم ببینم که این مرد جوان با  
 این کت و شلوار نفیس و گران قیمتش چه چیزی برای گفتن دارد.  
 جلوی در یک پلیس جوان اونیفورم پوش ایستاد، که از زمان  
 ورودش مصممانه سعی کرده بود که به فلچ خیره نشود.  
 فلاین سؤال کرد: - آیا مایلید که هنگام بازجوئی وکیلتان حاضر

باشد؟

- فکر می‌کنم این کار ضروری نباشد.

فلاین گفت: - خوب، و ادامه داد، با چه وسیله‌ای این دختر را به قتل رسانده‌اید؟

فلج نتوانست تعجیبی را که از این سؤال غیرمنتظره روی صورتش نقش بسته بود پنهان کند. او سکوت کرد.

پس یکبار دیگر، فلاین به عقب تکیه زد.

- اسم شما فله چر است؟

فلج گفت: - پیتر فله چر.

- و کانرز چه کسی است؟

- این آپارتمان متعلق به اوست. او به من اجازه داده، تا زمانی که او در ایتالیا است از آپارتمانش استفاده کنم.

فلاین به جلو خم شد: - آیا فرض من درست است که شما نمی‌خواهید به جنایت اعتراف کنید؟

او از صدایش مثل یک نوازنده سازهای بادی استفاده می‌کرد، کاملاً گرم و ملایم.

- من ابداً قصد اعتراف به چیزی را ندارم.

- که اینطور. و چرا نه؟

- برای اینکه من این عمل را مرتکب نشده‌ام.

- این را یادداشت کردی گراور؟ می‌گه او این عمل را مرتکب نشده!

فلج گفت: - مدت زمانی که من اینجا منتظر شما بودم، چیزی را که

می‌خواستم به شما بگویم، پیش خودم مطالعه کردم.

- حرف شما را قبول می‌کنم. (فلاین آرنج دستش را به دسته

صندلی تکیه داد، شانها را بالا گرفت و دستها را به طرف سینه خم

کرد.) باشه، آقای فله چر، چطور می شد اگر شما حرفتان را برای ما می زدید.

چشمهای سبز فلاین مثل. مکنده، محکم به صورت فلج خیره بودند.

- من امروز بعد از ظهر از رُم به اینجا رسیدم. به آپارتمان رفتم و بعد از عوض کردن لباسهایم برای غذا خوردن از خانه خارج شدم. وقتی که برگشتم، جنازه این دختر جوان، آن طرف روی زمین قرار داشت. این یکی از آنهاست، گراور. خوب ببینم، آیا من داستان را درست فهمیدم. خوب، آقای فله چر، شما می گوید، به یک شهر غریبه پرواز می کنید، به یک خانه قرضی می روید و درست در اولین شب یک دختر زیبا و لُخت را که تا به حال هرگز ندیده اید روی فرش اتاق نشیمن پیدا می کنید، آن هم به قتل رسیده. آیا این است داستان شما؟ - بله.

- آها، خوب، باید بگویم که این بهترین داستانی است که من تا به حال شنیده ام. گراور، آیا همه چیز را نوشتید، هر چند که چیزی برای نوشتن نیست؟

فلج گفت: - فکر می کردم که این احتمالاً به همه ما کمک خواهد کرد که زودتر به رختخواب برویم.

- میگه رختخواب، گراور. همانطور که مشاهده می کنید، ما مردی را اینجا داریم که روز سختی را پشت سر گذاشته، آیا علیرغم این موضوع، لطف خواهید کرد که خود را برای مدت کوتاهی در اختیار ما قرار دهید؟

فلج گفت: - هر کاری که باید بکنید، بکنید.

فلاین به ساعتش نگاه کرد: - شانزده سال پیش، زمانی که من و

همسرم با هم ازدواج کردیم، با هم قرار گذاشتیم که من تا حد امکان تا ساعت دو برای غذا در خانه باشم، پس ما هنوز کمی وقت داریم. او به لیوان نوشیدنی نگاه کرد. گراور آن را کنار زده بود تا بهتر بتواند بنویسد.

- در ابتدا من باید از شما سؤال کنم که چقدر نوشیدنی نوشیده‌اید.

- همانقدر که از سر لیوان خالی است بازرس، و بلافاصله سؤال کرد:

- پس شما بازرس‌های واقعی در بوستون دارید؟

- آنها اینجا فقط یک نفر را دارند: مرا.

- آه، خدای من.

- خوب گفتمی، پیدا است که یک چیزی سرت می‌شود، مگه نه،

گراور؟ ما از نوشیدنی صحبت می‌کردیم. برای شام چه داشتید؟

- یک چیز کوچک، یعنی فقط یک نصف بطری نوشیدنی.

- آه، او حتی اندازه‌اش را هم برای ما توصیف می‌کند گراور، «یک

چیز کوچک»، آدم قابل توجه‌ابه. و قبل از غذا؟

- هیچ چیز.

- پس شما می‌خواهید بگوئید که موقع پرواز هم یک قطره

نوشیده‌اید، تمام این راه، بالای دریای میانی و بعد از اقیانوس

اطلس، همه جا آب...

- قهوه بعد از استارت، آب میوه برای نهار، قهوه بعد از غذا.

- درجه یک آقای فله‌چر؟

- بله.

- اگر اشتباه نکنم، در هواپیمای درجه یک نوشیدنی مجانی است.

- من ابدأ نه در هواپیما، نه قبل از پرواز، نه در فرودگاه، نه این جا در آپارتمان، وقتی که رسیدم الکل نوشیده‌ام. فقط نوشیدنی موقع غذا و مقداری هم وقتی که منتظر آمدن شما بودم.  
- گراور، ممکن است بنویسید که به نظر من آقای فله چر کاملاً هوشیار است؟

فلج پرسید: - بازرس اجازه دارم یک نوشیدنی برایتان بیاورم؟  
- نه متشکرم. من هرگز نوشیدنی نمی‌نوشم. وقتی که در دوبلین محصل بودم، یک بار امتحان کردم، روز بعد مثل یک مرده بودم.  
دوباره برمی‌گردیم به موضوع شما، کل این جریان برای من واضح تر بود اگر لااقل شما یکی دو بطری نوشیده بودید.  
فلج گفت: - شاید حق داشته باشید. شما وقتی این را متوجه خواهید شد که قاتل را داشته باشید.

فلاین پرسید: - آیا شما ازدواج کرده‌اید، آقای فله چر؟  
- نامزد دارم.

- آیا ازدواج خواهید کرد؟  
- بله فکر می‌کنم.

- و اسم این خانم جوان، که از خوش اقبالیش، در این لحظه مورد سؤال قرار گرفته چیست؟  
- اندی.

- آه چرا خودم به این فکر نیفتم. گراور بنویس «اندریو».

- آنجلا. «آنجلا دگراسی». او در ایتالیا است.

- آه، در ایتالیا هم. به نظر می‌رسد که همه در ایتالیا باشند، غیر از آن کسی که الساعه از آنجا می‌آید. این جا این را ذکر کن، گراور. و خانم جوان با او نیامده، چون او از بوستون خوشش نمی‌آمده، درست



می‌گویم؟

- او می‌بایستی دنبال یک مشکل خانوادگی باشد.
- ممکن است بگوئید، منظور چه جور مشکل خانوادگی است؟
- من دیروز در مراسم دفن پدرش حضور داشتم، بازرس.
- آیا بهتر نبود که پیش نامزدت می‌ماندی؟
- چند روز دیگر او پیش من خواهد آمد.
- آها، می‌فهمم. و شغل شما چیست؟
- من نویسنده هنری هستم.
- یعنی یک منتقد.
- کلمه منتقد در این باره مناسب نیست. من در مورد هنر نویسندگی می‌کنم.
- باید شغل نان و آبداری باشد، آقای فله‌چر. پرواز درجه یک، این آپارتمان لوکس، لباسهایتان....
- من از قبل پولدار بودم.
- که اینطور. خوب، بعضی ثروت‌ها، یک چنین دردسرهایی را هم تولید می‌کند، که ممکن است بدون آن تولید نشود. بگوئید ببینم، آن چه نوع عکسی است، آنجا بالای میز تحریر؟ شما نمی‌توانید از آنجائی که هستید آن را درست ببینید.
- آن یک «فورد مادوکس براون» است.
- کاملاً مطابق سلیقه من.
- قرن نوزدهم، انگلیسی.
- من این چیزی که شما گفتید، نیستم، منظورم قرن نوزدهم، انگلیسی. و چه کسی هم می‌خواهد باشد، وقتی که او یک جرقه انسانیت در خود دارد. شما چه وقت متوجه عکس شدید؟

- موقعی که به پلیس تلفن می‌کردم.  
 - یعنی می‌خواهید بگویید که شما تابلو را درست هنگام خبر دادن  
 یک جنایت تماشا می‌کردید؟  
 - مطمئناً باید همینطور بوده باشد.  
 - پس باید علاقه خاصی به هنر نویسندگیتان داشته باشید. اگر  
 درست فهمیده باشم، غیر از این، شما برای اطلاع دادن جنایت،  
 به جای اورژانس از خط عادی تلفن پلیس استفاده کرده‌اید.  
 - بله.

- و چرا این کار را کردید؟

- چرا که نه؟ در یک چنین لحظه‌ای، آدم هیچ کار دیگری  
 نمی‌توانست انجام دهد، آنطوری که مشخص بود، این خانم جوان  
 مرده بود، و این برای من کاملاً منطقی بود که خط اورژانس را برای  
 کسانی که واقعاً به کمک فوری احتیاج دارند و می‌خواهند از وقوع یک  
 جنایت جلوگیری کنند و یا شخصی را به بیمارستان برسانند، آزاد نگه  
 دارم. و آن را اشغال نکنم.

- آقای فله‌چر، ما روزانه از طریق خط اورژانس، از اشخاص  
 هیجان‌زده، تلفن‌هائی دریافت می‌کنیم که می‌خواهند خبر دهند، یک  
 گربه بالای درخت گیر کرده. آیا شما این شماره را از دفتر تلفن پیدا  
 کردید؟

- نه بوسیله تلفنچی.

- آها، آیا شما یک زمانی پلیس بودید؟

- نه.

- خوب، فقط فکر کردم. یک دلیلی باید برای آرامش شما وجود  
 داشته باشد، منظورم آرامشی است که شما با آن، جسد را در اتاق

نشیمن خود مشاهده می‌کنید، و جوابهایی که شما می‌دهید. بعد از یک جنایت، معمولاً این پلیس است که احتیاج زیادی به تختخواب دارد. کجا بودیم؟

فلج جواب داد: - نمی‌دونم، در قرن نوزدهم؟

- به هیچ عنوان، آقای فله‌چر، من خودم را توی قرن نوزدهم احساس نمی‌کنم. من خودم را توی بوستون می‌بینم و از خودم سؤال می‌کنم که شما اینجا چکار می‌کنید؟

- من اینجا تحقیق می‌کنم. من قصد دارم شرحی راجع به زندگی نقاشی به نام «ادگار آرتور تارپ جونپور» بنویسم. آیا می‌دونید که او اینجا متولد و بزرگ شده است؟

- بله. این را می‌دانم.

- اخبار و وقایع تاریخ خانوادگی این جاست، و موزه بوستون صاحب تعدادی از کارهای اوست.

- آیا تا به حال در بوستون بوده‌اید؟

- نه.

- آیا کسی را اینجا می‌شناسید؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- خوب، یکبار دیگر جریان را بررسی می‌کنیم. داستان، بسیار جالب است. و لطفاً این دفعه حدود ساعت را هم به من بگویید. و باید یادآوری کنم که گراور همه چیز را پا به پای شما یادداشت می‌کند و تا حد امکان نباید نوشته‌ها تصحیح شوند، گرچه معمولاً من اینکار را می‌کنم. خوب، چه زمانی شما به بوستون وارد شدید؟

- من منتظر اثاثیه‌ام بودم، آنجا ساعت سه و چهل دقیقه بود. من

ساعتم را مطابق ساعت فرودگاه تنظیم کردم.

- کدام خط هواپیمائی و کدام شماره پرواز؟  
 - ترانس وورلد، شماره پرواز را نمی دانم. من از قسمت گمرک  
 گذشتم، یک تاکسی گرفته و به اینجا آمدم. تقریباً ساعت به وقت اینجا  
 پنج ونیم بود.  
 - جریان کارهای گمرکی را می فهمم، اما از فرودگاه تا اینجا حداکثر  
 ده دقیقه طول می کشد.  
 - فکر می کنم در این مورد شما نمی توانید از من سؤال کنید.  
 بالاخره وضعیت ترافیک مربوط به پلیس می شود، مگه نه؟  
 فلاین گفت: - خیلی خوب، باشه، معلومه که ساعت پنج بود. و  
 کجا توی ترافیک گیر کردید؟  
 - توی یک تونل وحشتناک با پنکه های پر سر و صدا که از سقفش  
 هم آب چکه می کرد.  
 - آها، بله، تونل «کالاها» برای من هم اتفاق افتاده. ولی در این  
 ساعت ها معمولاً آدم مسیر دیگری را انتخاب می کند.  
 - من ریشم را تراشیدم، دوش گرفتم و لباسهایم را عوض کردم. فکر  
 می کنم که آپارتمان را حدود ساعت شش ونیم ترک کردم. برای رفتن  
 به رستوران یک تاکسی گرفتم.  
 - چه جور رستورانی؟  
 اسمش «کافه بوداپست» است.  
 جالبه! روی چه حسابی درست در اولین شب این رستوران  
 گران قیمت را پیدا کرده و به آنجا رفتید؟  
 - مردی که توی هواپیما کنار من نشسته بود، آن را به من معرفی  
 کرد.  
 - اسم این مرد چیست؟

- او خودش را معرفی نکرد. ما فقط موقع صرف غذا با هم حرف زدیم. گمان می‌کنم او یک جور مهندس از «ولسی هیلز» یا یک اسمی شبیه به این بود.

- ولسی هیلز. این جا توی بوستون، ما درباره همه چیز یک مقدار موشکافانه صحبت می‌کنیم. آیا سوپ گیللاس داشتید؟ در بوداپست؟ بله.

- آها، می‌گویند این یک امتیاز برای کسانی است که از عهده‌اش برمی‌آیند.

- موقع برگشتن، سعی کردم پیاده بیایم. راهی که با تاکسی آمدم به‌نظرم کوتاه آمد. کمی بعد از ساعت هشت، رستوران را ترک کردم و حدود ساعت نه ونیم به‌اینجا رسیدم. در این بین من راهم را حسابی گم کرده بودم.

- کجا؟ منظورم اینه که به کجا عوضی رفته بودید؟

فلج قبل از اینکه جواب بدهد، نگاهی به میان اتاق انداخت:

- اگر می‌دانستم، مطمئناً راهم را گم نمی‌کردم.

- لطفاً سؤال مرا جواب دهید. مسیرتان را دقیقاً برای من شرح

دهید.

- خدای بزرگ. آنجا یک آگهی کوکا کولا بود، عظیم و بزرگ، یک کار

هنری و به‌خاطر سپردنی.

- اینطوری بهتر شد. شما به‌جهت مخالف رفته بودید. به‌جهت

غرب به‌جای اینکه به‌سمت شرق بروید. و بعد، بعد چکار کردید؟

- من از یک دختر جوان جهت خیابان نیکون را پرسیدم. بعد هم

راهم را پیدا کردم. فقط تا شماره ۱۵۲ یک مقدار طول کشید.

- بله، کاملاً خوبه. مخصوصاً بعد از یک غذای مجارستانی. بعد

- هم آمدید اینجا و رفتید به اتاق نشیمن. چرا به اتاق نشیمن؟
- چراغ روشن بود، و من می خواستم آن را خاموش کنم.
- پس می بایستی که قبلاً آن را روشن کرده باشید.
- احتمالاً. من یکبار به اطراف رفته و تمامی خانه را بررسی کرده بودم.
- بدون شک. یک نفر مثل شما حتماً این کار را می کند. خوب، و چرا شما در رُم بودید؟
- من آنجا زندگی می کنم. یعنی اینکه، من مالک یک ویلا، کنار «ریویرا» در «کاگنا» هستم.
- پس چرا شما از «جنوا» یا «کانس» پرواز نکردید.
- من به هر حال من در رُم بودم.
- به چه منظور؟
- «اندی» آنجا یک آپارتمان دارد.
- آها، اندی، نامزدتان. آیا با هم زندگی می کنید؟
- بله.
- از کی؟
- از چند ماه پیش.
- و در رُم آقای کانرز را ملاقات کردید؟
- چه کسی را؟ آه، کانرز، نه، من او را نمی شناسم.
- اما این آپارتمان متعلق به او است. چطور می شود که شما در آپارتمان او هستید، در حالی که ابداً او را نمی شناسید؟
- یک مبادله. یک تشکیلات بین المللی با ریاستی در لندن. کانرز به مدت سه ماه از ویلای من استفاده می کند و من اینجا در قبالش از آپارتمان او، کاری عملی و مقرون به صرفه.
- و شماها هرگز با هم ملاقات نکرده اید؟

- ما با هم یکبار هم مکاتبه نکرده‌ایم. حتی تحویل کلید خانه هم به وسیله لندن ترتیب داده شده.

- آها، چه چیزهایی که پیدا نمی‌شود، شاید من هم یک روزی یک چنین کاری کردم. گراور، این را ندیده بگیرید. خوب، آقای فله‌چر، پس شما می‌گویید که بارت کانرز را نمی‌شناسید. «روت فرایر» را هم همینطور؟

- این دیگه کیه؟

- جواب شما طوری بود که داره کم‌کم باورم می‌شود که دارم با خودم صحبت می‌کنم. آقای فله‌چر، روت فرایر اسم آن خانم جوانی است که ما همین الان او را از اتاق نشیمن شما خارج کردیم.

- اوه!

- شنیدی گراور، گفت اوه.

- بازرس، گمان نمی‌کنم که من این خانم جوان را تا به حال دیده باشم.

- اگر به این نتیجه برسم که داستان شما مطابق با حقیقت نیست، آنوقت - خوب، شما جنازه را پیدا کردید، از خودتان سؤال نکردید که لباس‌های او کجا می‌توانند باشند؟

فلج گفت: - نه، من از خودم سؤال نکردم که لباس‌های او کجا هستند.

- به جای این، به داخل اینجا آمدید و به نگاه کردن تابلو پرداختید.

- بازرس، آیا نمی‌فهمید، در آن لحظه همه چیز روی سر من سقوط کرد، من شوکه شده بودم. من به هیچ وجه اطلاعی نداشتم که این

دختر جوان از کجا آمده، پس چطور می‌بایست درباره لباس‌های او هم فکر کنم.

- لباس‌های او را در اتاق خواب پیدا کرده‌اند، آقای فله‌چر، با یک شکم‌بند پاره شده.

فله‌چر نگاه، خود را به قفسه‌های کتاب دوخت: - گمان نمی‌کنم که تا به حال کلمه «شکم‌بند» را موقع صحبت کردن شنیده باشم. البته آن را خوانده‌ام، در رمان‌های قرن نوزدهم.

- آیا باید به شما بگویم که به عقیده من، امروز عصر اینجا چه اتفاقی افتاده؟

- نه.

- علیرغم این. من هنوز هم موفق می‌شوم که به موقع برای غذا خوردن به خانه بروم. خوب، شما بعد از اینکه نامزدتان را در رُم ترک می‌کنید، البته بعد از چند روزی که آنجا در خانه برای آخرین روزهای به خاکسپاری که خیلی هم ناراحت کننده بودند با هم گذرانید، به این جا وارد می‌شوید.

- و آن هم چه به خاکسپردنی.

- پس شما از دست او فرار کردید، مثل یک فرشته‌پر دار، آقای فله‌چر. مقایسه خوبی است، آیا همه چیز را نوشتی، گراور؟

- بله بازرس.

- در قسمت صحیح خودش، گراور؟

- بله بازرس.

- شما به این خانه لوکس می‌آیید. احساس آزادی شما با یک احساس تنهائی همراه می‌شود. یک ترکیب خطرناک برای هر مرد جوان و سالم و قوی. شما خودتان را بدون هر فکر بدی خنک



می‌کنید..... آیا با این طرز جمله‌بندی موافق هستید؟  
- ابدأ نمی‌توانم منتظر آخرش بشوم.

- شما بیرون می‌روید. شاید هم کارتتان را راحت کرده و به یک بار کوچک می‌روید، بهترین کسی را که آنجا می‌بینید به‌تور انداخته و با خود به‌منزل می‌آورید، اوه، گراور، فراموش نکن که ما باید از محتویات معدهٔ جسد مطلع شویم. خوب، پس شما آن دختر جوان را این‌جا دارید، اما ناگهان او دیگر مایل نیست از این جلوتر برود، شاید هم به‌مادرش قول داده که درستکار باشد و یا معذوریت‌های دیگری داشته. چه می‌دانم دخترهای امروزی وقتی که حوصله ندارند چه می‌گویند. اما شما آقای فله‌چر کاملاً حوصله دارید، و هنگام نزاع در اتاق خواب، لباسهای او را پاره می‌کنید. دختر جوان با ترس فراوان در طول کریدور به‌اتاق نشیمن می‌دود و شما پشت سرش، ناکام، عصبانی و پر از خشم..... یک حالت کلاسیک..... اولین و بهترین چیزی را که دم دستتان می‌آید برداشته و با آن به‌سر او می‌کوبید. فقط برای اینکه او را آرام کرده و از فریاد زدن او جلوگیری کنید. احتمالاً خیلی غافلگیر شدید وقتی که ناگهان او را مرده جلوی خود یافتید. فلاین با کف دست بزرگش یکی از چشمهای سبزش را مالاند.  
- خوب، آقای فله‌چر، چرا این نمی‌تونه با حقیقت مطابقت داشته باشد؟

- آیا خودتان این جریان را باور دارید، بازرس؟  
- نه.

او دو کف دستش را جلوی چشمهایش به‌هم فشرد.  
- به‌هر حال نه در این لحظه، و بعد گفت: اگر شما مست بودید، بله. اگر آدم غیرقابل توجه‌ای هم بودید همین‌طور. دختر خانم‌های زیبا

اگر دور پیتر فله چر این کره خاکی جمع نشوند پس دور کی جمع شوند. اگر هم کمتر از خود مطمئن بودید، باز هم شاید می توانستم این را باور کنم. فکر می کنم این ساده تر باشد که آدم دست از سر شخصی که حاضر به ادامه نیست بردارد، تا اینکه به سوال و جوابهای پلیس تن دریدهد. اما آدم هرگز نمی تواند بداند، که اگر شما به پلیس تلفن نکرده بودید، آیا باز هم من حاضر به باور کردن یک جنایت احساسی بودم. اما اینطوری، نه.

گراور برگشت و گفت: - آیا با این حرفتان می خواهید بگویید که او را بازداشت نمی کنیم، بازرس؟

- غریزه من بر علیه این کار گواهی می دهد، گراور.  
- بله بازرس.

- شاید هم شما حق داشته باشید، گراور، اما باید در نظر داشته باشید که من امتیاز گذراندن دوره آموزشی عالی شما را نداشته ام. من مطمئنم که یک پلیس باتجربه آقای فله چر را پشت میله های زندان می برد، اما...

- بازرس فلاین...

- آرام باشید، آرام. اگر او گناهکار باشد، ما به زودی دلایل بیشتری خواهیم داشت.

فلج گفت: - حتماً حالا به من خواهید گفت که من اجازه ترک کردن شهر را ندارم.

- اوه، نه، برعکس، برای من جالب خواهد بود اگر شما اینکار را بکنید.

- برایتان کارت پستال می فرستم.

فلاین نگاهی به ساعتش انداخت. خیلی خوب، گراور، اگر حالا

شما مرا به خانه برسانید، به موقع برای صرف چای کاملیا با همسر و بچه‌هایم خواهم رسید.

- البته، بازرس. گراور دری را که به راهروئی که اکنون خلوت شده بود باز کرد.

- من باید با شما صحبت کنم.

- بله حتماً، گراور، می‌دانم که شما می‌خواهید با من صحبت کنید.

## فصل چهارم

فلج برایش کاملاً مشخص بود که به این آسانی نمی‌تواند آنجلا را بوسیله تلفن پیدا کند. یا اصلاً موفق به ارتباط تلفنی با آن طرف اقیانوس اطلس بشود. به هر حال او این کارها را همان جا از داخل تختخواب انجام داد. و خیلی غافلگیر شد وقتی که با اولین زنگ تلفن، آنجلاگوشی را برداشت.

- اندی؟ ظهر به خیر!

- فلج؟ آیا در آمریکا هستی؟

- آره خیلی راحت رسیدم، حتی برای تو هم میسر است که

به سوی بوستون پرواز کنی و سلامت بررسی.

- خیلی دلم می‌خواهد.

- داری چیزی می‌خوری؟

آره.

- چه چیزی برای خوردن داری؟

- ژله سرد با مایونز، چندتایی توت فرنگی برای دسر. تو هم داری

صبحانه می خوری؟

نه، من هنوز در رختخواب هستم.

- خیلی خوبه. تختخوابت راحت است؟

- برای یک نفر بزرگ است.

- فکر نمی کنی که تمام تختخواب ها اینطور باشند؟

- نه این یکی تمام شب مرا با صدایش بیدار نگه داشت. همش

فریاد می زنه: اندی، اندی! کجا هستی؟

- به من هم همینطور می گذرد فلج. هوا آنجا چطور است؟

- نمی دانم، به خاطر مه نمی توانم چیزی ببینم. آنجا چه خبر؟

- اوضاع زیاد روبراه نیست. تمام روزم صرف سر وکله زدن با وکلا

و کارمندان شد. می ترسم هرگز نتوانم این جریان را خاتمه دهم. از یک

طرف به من می گویند که تو باید مرگ پدرت را قبول کنی. از طرف

دیگر وکیل میگه که نمی تواند قبل از اینکه مدارک بیشتری در دست

داشته باشد، چیزی به عهده بگیرد.

- و تو چه خواهی کرد؟

- خوب، فکر می کنم که دنبال کار را بگیرم. کم کم داره باورم میشه

که وکلا آنقدر یک نفر را آویزان نگه می دارند تا آخرین رمقش را بیرون

بکشند، درست مثل پدرم.

- این باید اتفاق بیفتد؟

- بله، سیلویا مادرخوانده عزیزم، مثل همیشه بدصفت، هر ده

دقیقه به ده دقیقه توضیح می دهد که او «کنتس دگراسی» است. هر

دربانی در روم باید کم کم این را بداند. من خودم را مثل یک دختر یتیم و

بیچاره حس می کنم.

- چرا نمی توانی همه چیز را خیلی راحت فراموش کرده و به اینجا

بیایی؟

- همینه دیگه، فلج. همه میگن که ما باید خودمان را با شرایط فعلی وفق دهیم، حقایق را پذیرفته و بالاخره به زندگی روزمره و معمولی خود برگردیم. اما چطور می‌توانیم یک چنین کاری بکنیم، وقتی تمام منابع مالی بسته شده.

- این که مسئله‌ای نیست. ما ازدواج خواهیم کرد، بعد هم اصلاً مهم نیست که روبراه شدن مسائل ارثی چه مدت طول بکشد.  
- اما این برای من مهم است، من فقط می‌خواهم که وصیتنامه باز بشه. غیر از این برای من نه پول و نه این خانه قدیمی، اهمیتی ندارند. من فقط می‌خواهم بدانم که وارث پدرم، زن سوم او است یا تنها دخترش.

- و چرا؟

- اگر همه چیز به سیلویا برسد، که هیچ. بیرون از این خانه قدیمی برای من مشکلات بخصوصی بوجود نخواهد آورد. «ریا» و «پپ»، خدمتکارها، آنها مرا بزرگ کرده‌اند. اگر من وارث باشم، مسئولیت بزرگی نسبت به آنها دارم. در این لحظه ابدأ هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، نمی‌توانم به سئوال‌هایی که در چشم‌های آنها می‌خوانم به‌طور نامفهوم جواب دهم. من نسبت به آنها احساس مسئولیت می‌کنم.

- اندی تو برای این مسئله بیش از حد حساسیت نشان می‌دهی.  
- البته. بدون این قضیه هم من تمام این جریان را به‌اندازه کافی عجیب و غریب احساس می‌کنم. من فقط می‌خواهم بدانم، اوضاع من از چه قرار است. اینکه آیا بالاخره کار وصیتنامه به‌آخر خواهد رسید، برایم فرقی نمی‌کند، من می‌خواهم بدانم که در وصیتنامه چه نوشته شده است.

- خیلی تعجب می‌کنم که چطور تو تا به حال نتوانستی این موضوع را از «روسلی» بیرون بکشی.  
 - آه روسلی، او از بچگی مرا روی زانوهایش تکان داده، و حالا نمی‌خواهد حتی یک کلمه در این باره چیزی به من بگوید.  
 - شاید هنوز هم دلش می‌خواهد که تو را روی زانوهایش تکان دهد.

سیلویا هم که یک طاعون به تمام معنی است. یک لحظه هم مرا از جلوی چشمهایش دور نمی‌کند. یا دو قدم جلوتر از من است و با صدای بلند جار می‌زند که «کنتس دگراسی» است، یا همینطور دنبال پای من می‌خزد، تا ببیند من چکار می‌کنم. غیر از این دم به ساعت از من می‌پرسد که تو کجائی و چرا به بوستون رفته‌ای.  
 - تو به او چه گفتی؟

- گفتم که رفتن تو به خانواده‌ات مربوط می‌شود، و یک مسئله شخصی است.  
 - گوش کن اندی، لطفاً فراموش نکن که من واقعاً به چه دلیلی اینجا هستم.

- فقط پیدایش کن فلج. مسئله پیدا کردنش هر روز مهمتر می‌شود.  
 تا به حال به کجا رسیده‌ای؟

- هوران، آن شخص گالری دار، دیشب تلفن کرد. من تازه رسیده بودم. او تا به حال هرگز چیزی از تابلو نشنیده است. من بعداً پیش او می‌روم. اندی، آیا می‌توانی یک کاری برای من انجام دهی؟  
 - هر کاری که بخواهی، مرد رویاهای من.

- میشه یکبار با ماشین به ویلای من در «کاگنا» بروی؟  
 - فوراً؟

- آره، یکی از ما باید نگاهی به این آقای بارت کانرز که در ویلای من زندگی می‌کند بیاندازد.

- چطور؟ آیا چیزی در آپارتمان روبراه نیست؟

- نه، آپارتمان واقعاً عالی است، اما این جا اتفاقی افتاده که به صورتی مرا نسبت به این مرد کنجکاو می‌کند.

- پس من باید تمام راه را تا کاگنا راندگی کنم، فقط برای اینکه تو کنجکاو هستی؟

- خوب، من هم تمام راه را تا بوستون پرواز کرده‌ام، فقط چون تو کنجکاو هستی.

- فلج، من باید این جا همه چیز را به سیلویا واگذار کنم. او آنقدر بی‌حیا است که تا مغز استخوان آدم را هم بیرون خواهد کشید.

- هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. من همینطوری تو را به آنجا نمی‌فرستم، اندی. من باید واقعاً بدانم این کانرز چه جور آدمی است.  
- فلج!

- با هر چه می‌خواهی برو، با ماشین پورشه، قطار، هواپیما، به هر حال ماشینی برای خودت کرایه کن که راندگی با آن همیشه برایت راحت‌تر است، اما حتماً برو. توبه هر حال به یک مقدار تغییر آب و هوا احتیاج داری.

- آیا واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟

- نه، چیزی که واقعاً می‌خواهم، اینه که درباره بارت کانرز بیشتر بدانم.

- خیلی خوب، باشه، من می‌گذارم که سیلویا اینجا قدرت را در دست بگیرد، می‌گذارم که یک دسته وکیل لاشخور صفت ثروت پدرم را اداره کنند. و می‌روم سرکشی می‌کنم که ببینم آیا به مستأجر تو



خوش می‌گذرد یا نه.

- واقعاً که لطف می‌کنی.

- کار دیگه‌ای نداری، رئیس بزرگ؟

- چرا، وقتی که کارت با کانرز تمام شد، بیا اینجا. آیا تا به حال توی

مه زندگی کرده‌ای؟

- فله چر، من اول باید این جا کارم را به اتمام برسانم.

- فراموشش کن. کل این جریان اصلاً ارزشش را ندارد. من خرج دو تا

مستخدم تو «ریا» و «پپ» را می‌دهم. هیچ صدائی از آن طرف نمی‌آمد.

- اندی؟

- من خواهم آمد فلج، زودتر از موقع. تا بعد.

## فصل پنجم

در آن طرف رودخانه چارلز، چراغ‌های خیابانها هنوز روشن بودند و ماشین‌ها با نور پائین یا با چراغ‌های کوچک خود حرکت می‌کردند. همه چیز در میان مه قدری محو به نظر می‌رسید.

فلچ دوش گرفت، صورتش را تراشید و در اتاق خواب روی یک حوله، صد بار نرمش همیشگی خودش را انجام داد. او همانطور لخت در طول کریدور حرکت کرد. اینجا، جایی بود که شب گذشته آن دختر جوان هم سراسر آن را دویده بود. آیا این قسمتی از یک بازی بوده یا ترس؟ در اتاق نشیمن روی صندلی مخصوص پیانو نشست و به جایی که آن دختر قبلاً قرار داشت خیره ماند. نور خاکستری صبح و سایه بین نیمکت و میز نیز مساعدت کمتری برای درک راحت‌تر از این قضیه به او می‌کرد. فلچ او را مقابل خود می‌دید، همانطور که او آنجا قرار داشت: پوست جوان و با طراوت، کمی برنزه، حالت بدن و زاویه عجیبی که سر او نسبت به بدن داشت، نارضایتی در چهره او... روت فرایر تقریباً بیست و سه ساله. تربیت شده توسط والدین خوب،

سالم، دارای اعتماد به نفس و زیبا. مردها دوستش داشته‌اند، همیشه سرشار از اعتماد بوده و با او با محبت و عشق رفتار می‌شده. تا آخرین شب. آنجا شخصی او را به قتل می‌رساند.

فلج به آشپزخانه رفت. داخل یخچال نه شیر بود و نه کره، اما تخم مرغ وجود داشت. تصمیم گرفت برای خودش املت درست کند. قهوه هم پیدا کرد. در حالیکه تخم مرغ‌ها را در ماهیتابه هم می‌زد، صدای آسانسور را شنید و خیلی غافلگیر شد، وقتی که کمی بعد از آن، شخصی کلیدی به داخل قفل در ورودی آپارتمان کرد، و در باز شد. یک زن داخل شد و جلوی او ایستاد. در دست او یک پاکت پلاستیکی و چیزهایی که خریده بود وجود داشت، چشم‌هایش بزرگ و دور از هم قرار داشتند استخوان‌های گونه بلند و لب‌هایش دراز و باریک بودند. دور سرش یک چیز رنگی مثل دستار پیچیده بود و تقریباً پنجاه ساله به نظر می‌رسید.

فلج در حالیکه به او خیره شده بود گفت: - روز بخیر.

- من خانم «سایر» هستم. شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها اینجا را تمیز می‌کنم.

- سعی می‌کنم این را به خاطر بسپارم.

او گفت: - هیچ اهمیتی ندارد. لبخند او بیشتر به دلیل بهت فلج بود.

من هم در خانه لخت راه می‌روم.

- شما زود آمده‌اید!

- آه، احتیاج به معذرت‌خواهی نیست.

فلج چنگال را از داخل ماهیتابه برداشت و وقتی که رویش را برگرداند، زن جلوی او قرار گرفته بود و مستقیم به چشم‌های او نگاه

می کرد.

- قبل از هر کاری، بگوئید ببینم، (فلج بدلیل حرارت اجاق از قدم گذاشتن به عقب خودداری کرد). آیا شما دخترک را کشته اید؟

فلج در چشمهای او نگاه کرد و گفت: - نه.

- آیا تا به حال هرگز کسی را کشته اید؟

فلج این دفعه به کنار چشمهای او نگاه کرد و گفت: - بله. کی؟

- در جنگ.

- خیلی خوب. او پاکت پلاستیکی خودش را روی میز گذاشت.

- تخم مرغها دارند می سوزند.

- از کجا می دانید...؟

- از روزنامه صبح. آقای کانرز گفت که یک آقای فله چری می آید.

- آیا هنوز هم روزنامه را دارید؟

- آن را توی ایستگاه قطار زیرزمینی گذاشتم. (او پالتوی خود را

درآورد و آن را کنار پاکت، روی میز گذاشت).

- ماهیتابه را بدهید به من.

- آیا کانرز زنها را دوست دارد؟

- اوه، بله. بخصوص از وقتی که زن خودش به خاطر یک زن دیگر

او را ترک کرد. بعد از این جریان، اوضاع اینجا مثل خانه کبوترها شد.

فلج گفت: - من می روم لباسهایم را بپوشم.

اما تخم مرغهای شما سرد می شوند.

فلج گفت: - من هم سردم می شود.

- خیلی خوب، پس عیبی ندارد.

## فصل هشتم

تخم مرغ‌ها سرد و بیمزه بودند.

در این بین خانم سایر میز غذا را برای او چیده بود.

وقتی که تلفن زنگ زد فلج فکر کرد که برای کانرز است، اما خانم سایر در آشپزخانه را باز کرد و گفت: - برای شما است، آقای فله‌چر. فلج فنجان قهوه خود را برداشت و با خود به اتاق کار برد. کلید اتاق هتل را هم با خود برداشت، فلاین پشت خط بود.

- صبح بخیر، بازرس. من می‌توانم با خوشحالی به شما بگویم که از آزمایش با دستگاه دروغ‌سنج با موفقیت برآمدم.  
- خوب، که اینطور پس برآمدید.

- این آزمایش به وسیله خانم سایر که دو روز در هفته برای تمیز کردن به اینجا می‌آید، انجام شد.

- و چطور اینکار را کرد؟

- او از من سؤال کرد که من این دختر جوان را کشته‌ام.

- و من شرط می‌بندم که شما گفتید، نه.

- به هر حال او این جا ماند.

- بله، من هم خیلی متعجب شدم که یک صدای زنده زنانه جواب داد. با خودم گفتم: «این دیگه چه آدمی است»؟ اصلاً من می بایستی که به این خانم اعلام خطر می کردم.

- راستی، بازرس، یک چیزی را می خواستم سؤال کنم، آیا دیروز افراد شما کلیدی را پیدا نکردند؟

- نه، فقط یک گواهینامه رانندگی برای فلوریدا در کفش سمت

چپ.

- هیچ کلیدی؟ اما خانم سایر یکی دارد.

- خوب، اغلب نظافتچی ها یک کلید دارند. اما دوست های دختر،

نه همیشه. اما من منظورتان را می فهمم آقای فله چر، اشخاص دیگری هم می توانستند که یک کلید برای آپارتمان داشته باشند.

- خانم سایر امروز صبح این جا یک کلید پیدا کرده. روی فرش

راهرو.

- چقدر جالب. یک کلید برای آپارتمان؟

- نه، کلید یک هتل را. فلج نگاهی به پلاک متصل به کلید انداخت:

- لوگان هیلتون - ۲۲۳ روی آن نوشته شده. افراد شما چطور آن را

نتوانسته اند ببینند؟

- خوب، چطور نتوانستند؟ طبیعتاً ممکن است که در آن موقع

هنوز آنجا نبوده، که آنها اصلاً قادر به دیدن آن شده باشند. نامه

خدا حافظی هم پیدا نشده است.

- چه؟

- آیا روی این تئوری کار نمی کنید که آن دخترک تنها به این آپارتمان

آمده، لباسهایش را درآورده و بعد با یک شئی زده توی سر خودش؟

- من ابدأ روی هیچ تئوری کار نمی‌کنم، بازرس.
- می‌دونم، می‌دونم، فقط می‌خواستم کمک کنم. باور کردن دلایل شما برای دفاع از خودتان، برای من قدری سخت است. من تا به حال هرگز با مردی روبرو نشده‌ام که تا این حد در مقابل جنایتی که ممکن است مرتکب شده باشد، بی تفاوت رفتار کند.
- از گواهینامه رانندگی چه می‌توان فهمید؟
- که او در میامی زندگی می‌کرده است.
- تمام چیزی که شما امروز صبح بدست آورید، فقط همین است؟
- خوب، آقای فله‌چر، ما آرام آرام جلو می‌رویم، کاملاً آرام. اما من فکر می‌کنم که امروز یک قدم دیگر هم جلو برویم.
- من کلید را برای شما نگه خواهم داشت.
- امروز ما از یک چیز خیلی جالب مطلع شدیم. شما واقعاً با همان پرواز و خط هوایی که به ما گفته بودید، به اینجا آمده‌اید.
- چه چیز این موضوع اینقدر جالب است؟
- اسم شما پیتر فله‌چر نیست، بلکه، اروین موریس فله‌چر است.
- فله‌چر هیچ چیز نگفت.
- فلاین ادامه داد: - حالا من از خودم سؤال می‌کنم، چرا یک نفر می‌بایستی که درباره یک چنین چیزی دروغ بگوید؟
- اگر شما هم یک چنین اسمی داشتید، اینکار را نمی‌کردید، بازرس؟
- فلاین گفت: - نه، اینکار را نمی‌کردم. به علاوه اسم من «فرانسیس اکسایر فلاین» است.

## فصل هفتم

فلج یک لحظه در کنار خیابان «آرلینگتون» مکث کرد و بعد به سمت چپ پیچید. در حالیکه راه می‌رفت، یقه پالتویش را بالا زده و بعد از ماهها زیر نور خورشید بودن، حالا هوای ماه اکتبر را قدری سرد احساس می‌کرد.

وقتی که او به زیر سایبان «ریتس - کارلتون» رسید، توقف نکرد، بلکه به سرعت داخل شد. او اکنون از راه دور چیزی را که می‌خواست ببیند، دیده بود. در آنجا او یک نقشه شهر بوستون و روزنامه «مورنینگ استار» را خرید. وقتی که رویش را برگرداند، در گوشه‌ای یک در کوچک دید و به طرف آن رفت، بعد از گذشتن از آن، به خیابان «نیوبری» وارد شد.

او در حالیکه از آنجا دور می‌شد، نگاهی به روزنامه انداخت. داستان در صفحه پنجم بود. کوتاه و مختصر نوشته شده بود. هیچ عکسی هم وجود نداشت. در پاراگراف دوم، اسمی از او برده شده بود، اما فقط به عنوان کسی که به پلیس تلفن کرده بود. این هم گفته



شده بود که با آن دخترک، تنها در آپارتمان بوده است. کل جریان او را گناهکار به نظر می‌رساند. به نظر می‌رسید که این داستان برای خبرگزاری‌های بوستون زیاد مهیج نبوده است. او دوباره روزنامه را ورق زد و به قسمت آگهی‌های آن رفت و قسمتی از آن را که اسامی گاراژهای کرایه‌ای در آن بود، از روزنامه جدا کرد و بقیه روزنامه را توی سطل آشغال انداخت.

مقداری جلوتر، گالری هوران را پیدا کرد. همانطور که انتظار می‌رفت، چیزی روی قسمت خارجی این ساختمان با وقار و قدیمی وجود نداشت. تمام پنجره‌ها حصارکشی شده بودند، مجموع ساختمان مثل یک قلعه به نظر می‌رسید. روی صفحه برنجی زیر کلید زنگ، فقط آدرس نوشته شده بود، هیچ نامی وجود نداشت. کمی بعد از اینکه زنگ زده بود، در باز شد.

مرد، تقریباً شصت ساله‌ای بود. یک پیش‌بند روی لیاسش بسته بود، و مثل خدمتکاری به نظر می‌رسید که هنگام پاک کردن نقره‌جات، او را از کار بازداشته باشند.

فلج گفت: - فله چر.

در اتاق‌هایی که او هنگام رد شدن از کنارشان، موفق به دیدن آنها شد، هیچ اثاثیه‌ای وجود نداشت، فقط تابلوهای نقاشی و یکبار هم تابلوی یک زن رفاص از «دگاز»<sup>\*</sup> نقاش فرانسوی، روی یک سکوی کوتاه.

در حال بالا رفتن از پله‌ها، فلج متوجه شد که حرارت کل خانه بوسیله وسایل کنترل حرارت، که به فاصله هر چند قدم روی دیوارها نصب شده بودند، دقیقاً کنترل می‌شود. سیستمی که فقط بعضی از

\* Degas نقاش فرانسوی (۱۸۳۴-۱۹۱۷).

موزه‌های مهم و بزرگ جهان از عهده خرج و نگهداریش برمی آمدند. مرد صامت، فلج را به یک اتاق در طبقه دوم راهنمایی کرد و در را پشت سر او بست.

فلج خودش را مقابل یک تابلو از «کاروت»<sup>\*</sup> که روی یک سه پایه نقاشی قرار داشت دید. هوران از پشت میز تحریر «لوئیس - زایس» خود بلند شد و قبل از اینکه با دست دراز شده از روی فرش ایرانی خودش به سوی فلج آید، حالت تعظیمی به خود گرفت. او گفت: - حالا می فهمم، شما جوان تر از آن هستید که من انتظار داشتم.

هوران پالتوی خیس فلج را در یک گنجه آویزان کرد. یک سرویس قهوه خوری «ریور» روی یک میز تاشو که در میان دو صندلی راحتی قرار داشت، انتظار آنها را می کشید. - شیر یا شکر، آقای فله چر؟

- خیلی ممنون، فقط قهوه خالص، بدون چیز دیگری. - من همین الان یک شرح جالب هنری خواندم، نوشته شما درباره «ادگار آرتور تارپز» نقاش را. من می بایست آن را زودتر خوانده باشم، اما مجبور بودم اول آن را از کتابخانه دریافت کنم.

- اینطور که معلومه، شما خودتان را خوب آماده می کنید. - بگویید ببینم، آیا شما این شرح هنری را برای تز دکترای خود نوشته بودید؟ البته من آن را ابدأ یک کار دانشگاهی نمی بینم. - بله، تقریباً در همان زمانها آن را تألیف کردم.

- اما، این کار تازگیها به چاپ رسیده است. البته شما هنوز هم خیلی مسن تر از سنی که برای یک محصل احتیاج است نیستید، یا

\* Carot نقاش فرانسوی (۱۸۷۵-۱۸۹۶).

شما یکی از آن آدم‌های خوشبختی هستید که برایشان دعای جوانی جاودان خوانده شده است؟

هوران، مردی بود فوق‌العاده جذاب. تقریباً پنجاه ساله، لاغر، شانه‌های پهن و با یک پوست کاملاً صاف در یک چهره متناسب. در بالای گوشها، موهای به عقب شانه کرده شده خاکستری نبودند، بلکه نقره‌ای. شاید هالیوود می‌توانست با شرکت او یک فیلم موفق درست کند.

- اما - این را فلج بعد از یک سکوت کوتاه شنید. من قلبم را به هنرمندهای آمریکائی نباخته‌ام. اغلب آنها به نظر من نسبتاً خشن می‌آیند.

- مطمئناً در اروپا هم هنرمندانی وجود دارند که خشن هستند.  
- ممکن است، اما من به یک جنبش کاری فکر می‌کنم. به نظر می‌آید که جنبش و لحظه‌ها برای دسته بزرگی از آمریکائی‌ها لازمه زندگی باشد. آنها به‌طور وحشتناکی مغلوب برنامه‌هایشان شده‌اند. این جا هیچ چیز نفس نمی‌کشد. (هوران قهقهه‌اش را امتحان کرد.) اما بهتر است که من این صحبت‌ها را برای کلاس هنریم در هاروارد، جایی که باید رأس ساعت دوازده آنجا باشم، بگذارم. حالا برویم به سوی پیکاسو؟ فلج گفت: - بله.

- این یک تفاوت آشکار بود، که آیا آدم یک جایی را به‌صورت پیشنهادی دریافت کرده باشد، یا اینکه به‌آنجا فرستاده شده باشد.

هوران گفت: - خوب، نمی‌دانم که هنوز چه چیز دیگری باید اضافه بر این به‌شما بگویم. وجود دارد، وجود ندارد، و اگر دارد، کجاست؟ آیا می‌شود ترتیب بدست آوردنش را داد؟ اگر باور کنید، یا نکنید، از وقتیکه پیکاسو مرده، کار کمی راحت‌تر شده است، او از

عکسهای که می خواسته نگهدارد، مراقبت می کرده، گرچه آنها را نقاشی کرده بوده، و از بقیه که مورد پسندش بودند، به عنوان خودش بهره برداری می کرده است. خوب، و اگر ما می بایستی که تابلو را پیدا کنیم، آیا صاحب فعلی اش حاضر به فروش است و غیره. این هم امکان دارد آقای فله چر، که شما این مسافرت طولانی را بیهوده انجام داده باشید.

فلج باز هم هیچ چیز نگفت.

- یا واقعاً شما اینجا هستید که درباره تارپ کار کنید؟

فلج گفت: - آره همینطوره. من قصد دارم زندگینامه او را بنویسم.

هوران چینی به پیشانی انداخت و گفت: - هوم، اگر بتوانم به طریقی

به شما کمک خواهم کرد...

- خیلی ممنون، لطف دارید.

- و این تابلو را منحصراً برای کلکسیون شخصی خودتان

می خواهید؟

- بله.

- آیا شما با هیچ کس دیگری کار نمی کنید و تنها هستید؟

- با هیچ کس.

- حالا فقط مسئله اعتباری این قضیه باقی می ماند، آقای فله چر.

اغلب کسانی را که من با آنها سر و کار دارم، از سالها پیش می شناسم،

می فهمید که...

- بله، می فهمم. بانک بارکلاف در «ناساو» تمام اطلاعات لازم را در

این باره در اختیار شما خواهد گذاشت.

- باهاما! این میتونه خیلی مفید باشد.

- بله، این مفید خواهد بود.

- خیلی خوب. شما گفتید که یک عکس از تابلو را دارید؟  
 فلچ یک پاکت از جیب بغل کتش درآورد و روی میز گذاشت.  
 او گفت: - این عکس از یک اسلاید گرفته شده.  
 هوران گفت: - تا آنجا که من اطلاع دارم، این سبک کوبیسم است و  
 از «براکو» نیست، البته این را هم نمی دانم که آیا از پیکاسو است.  
 (فلچ از جایش بلند شد،) آیا در این مورد برای من تحقیق خواهید  
 کرد؟

- بله، البته.

- فکر می کنید چقدر طول خواهد کشید تا شما چیزی را پیدا کنید؟  
 هوران او را به سوی در همراهی کرد: - امروز بعد از ظهر به تلفن  
 خواهم چسبید. شاید بعد از بیست دقیقه چیزی پیدا کنم، ممکن هم  
 هست که بیست روز طول بکشد.  
 فلچ روی یک میز کوچک روزنامه «نیویورک تایمز» را دید و نگاهی  
 به تیترو روزنامه انداخت.

هوران گفت: - من هیچ علاقه ای به روزنامه های بوستون ندارم.  
 - حتی به خبرهای اجتماعیش؟

هوران پالتوی فلچ را برایش نگهداشت: - فکر می کنم تمام  
 چیزهایی را که یک طوری به من مربوط می شوند، بشود از «نیویورک  
 تایمز» بدست آورد. او در را باز کرد. کنار پله کان، مرد پیشخدمت که  
 هنوز پیش بند خود را به تن داشت، منتظر بود که فله چر را به پائین  
 راهنمایی کند.

فلچ سرش را برگرداند و گفت: - من مطمئنم که حق با شماست.

## فصل هشتم

در سمت دیگر خیابان روبروی گالری، فلج نقشه شهر را که خریده بود، مطالعه کرده همزمان نظری به ساختمان آقای هوران انداخت. سقف ساختمان از همه طرف و به یک ارتفاع به وسیله نرده‌های آهنی احاطه شده بود. تمام پنجره‌ها با حفاظ پوشیده شده بودند. به نظر می‌آمد که رونالد هوران یکی از طرفداران بزرگ مسائل امنیتی باشد. با کمک نقشه شهر، «استیت استریت بانک» را پیدا کرد و بیست و پنج هزار دلاری را که قبل از آمدنش ترتیب فرستاده شدنش را داده بود، از آنجا گرفت. البته نه بدون اینکه چندین بار مجبور به مشخص کردن هویت خود نشود، و نه بدون چندین بار امضاء، کنترل پاسپورت و مصاحبه با مأمورین بانک، که با کلمات کلیشه‌ای «همه چیز به جای خودش آقا» معذرت خواهی می‌کردند.

فلج متوجه شد که آدم چقدر راحت تر است که پول به بانک واریز کند تا اینکه بخواهد آن را دوباره از آنجا بگیرد. حتی اگر آن پول، پول شخصی خود آدم باشد.

- بانکها برای همین اینجا هستند آقا، تفسیرشان این بود.  
- البته.

بعد، او با تاکسی به پنج فروشگاه ماشین های دست دوم سرزد، و سرانجام موفق به پیدا کردن یک ماشین باری که در جستجوی آن بود شد، و آن یک شورلت آبی روشن بود، یکسال کار کرده، با هشت سیلندر، سیستم محرک استاندارد، بخاری و کولر. پولش را نقداً پرداخت، داد هر چهار چرخش را عوض کنند و قرارداد بیمه ای را که نسبت به قیمت ماشین تا اندازه باورنکردنی گران بود، با فروشنده امضاء کرد.

دوباره سوار تاکسی شد و بعد از نگاهی به آگهی های گاراژهای کرایه ای و نقشه شهر، به طرف گاراژ زیرزمینی بوستون حرکت کرد، البته فوراً متأسف شد، چون آنجا هم مثل همه پارکینگ های عمومی در حال کار، هیچ دیواری داخلش وجود نداشت، و دیوار چیزی بود که او به آن احتیاج داشت. تا دومین گاراژ آگهی شده که در نزدیکی آپارتمانش قرار داشت، پیاده رفت. سرایدار را از خواب بیدار کرد، نگاهی به گاراژ انداخت و فهمید که آن دقیقاً همان چیزی است که او احتیاج داشت: دیوارهای آجری آن با یک درنو و سنگین چوبی از نگاههای کنجکاوانه جلوگیری می کردند. مقدار اجاره واقعاً بی شرمی بود اما او اجاره دو ماه را از پیش پرداخت کرد و کلید و یک رسید صادر شده به نام «جان رکلینگ هاوزن» دریافت نمود.

بعد از اینکه او چهل و هفت دقیقه در مرکز ثبت ماشین در صف ایستاده بود تا گواهینامه اش را نشان داده و یک مهر دریافت کند، یک برگه ثبت و دو پلاک ماشین تحویل گرفت.

بعد به جایی که ماشین را خریده بود رفت و پلاکهای ماشین را

نصب کرد. موقع برگشتن، کنار یک کیوسک توقف کرد و بیست و پنج عدد روزنامه «بوستون کلاب» خرید. فلج از روی کنجکاوی یکی از روزنامه‌ها را ورق زد: شاید که عکسش در آن باشد. اما هیچ چیزی در آن نبود.

بعد او رنگ سیاه، قلم مو و «ترپنتین» خرید.

وقتی که به گاراژ کرایه کرده‌اش رسید، هوا تاریک شده بود. او ماشین را با چراغ‌های روشن جلوی گاراژ متوقف کرد و کف گاراژ را با روزنامه‌ها پوشاند. بعد ماشین را به داخل برده و در را بست.

فلج دقیقاً مواظب بود که خودش را با کاری که دارد انجام می‌دهد کثیف نکند، گرچه عمداً مقداری لکه رنگ در اطراف گذاشت. او با رنگ سیاه و با حروف درشت روی سقف ماشین نوشت: «در ارتفاع بودن زیباست»، در قسمت راست ماشین نوشت: «به انسانها چیزی برای خوردن بده» و سمت چپ: «با یکدیگر مهربان باشید»، سطح فلزی مرطوب بیان کلی را مطرح می‌کرد:

یک گفتار کاملاً کثیف.

بعد از اینکه او دستهایش را با ترپنتین تمیز کرد، کارش را تمام کرده و با تاکسی به سمت «بوستون شرایتون»، جایی که او برای خودش یک ماشین فورد گراندای آبی تیره کرایه کرده بود رفت و با آن به سمت خانه حرکت کرد.



## فصل نهم

در آپارتمان چراغ روشن بود. فلج مستقیماً به اتاق کار رفت. روی میز تحریر یادداشتی از خانم «سایر» قرار داشت: به خانم کنتس دگراسی در «ریتس - کارلتون» تلفن کنید. فلج به صدای بلند گفت: - لعنت. - به نظر خبر خوبی نمی آید، آقای فلج. فلاین جلوی در قرار داشت و به او نگاه می کرد. و پشت سر او گراور.

- خانم سایر شما به ما اجازه دادند که اینجا منتظر شما باشیم، البته بعد از اینکه خوب کارت شناسائی ما را بررسی کرد. فلج یادداشت را از طرف نوشته شده اش روی میز گذاشت. - اگر می خواهید صحبت کنیم، به اتاق مجاور برویم. بعد از آخرین شب، یک طوری از این اتاق متنفرم. - می بینید، به همین خاطر هم ما در اتاق نشیمن منتظر شما شدیم و خود را کنار کشید تا فلج بتواند رد شود.

فلج سوال کرد: - مایلید چیزی بنوشید؟  
- نه مرسی، اما نمی‌خواهیم به هیچ وجه شما را از این کار باز  
داریم.

فلج ترجیح داد که او هم از نوشیدن خودداری کند. او کنار بخاری  
دیواری نشست، آن هم به طوری که به هیچ طریقی نمی‌توانست از  
جائی که نشسته بود، بدن زیبای روت فرایر را ببیند، حتی اگر هنوز هم  
آنجا قرار داشت.

فلاین در حالی که روبروی فلج نشسته گفت:  
- شما با ناپدید شدن‌تان، کاملاً ما را به اینور و آنور دواندید...

فلج با تعجبی ساختگی گفت: - ناپدید؟

- خوب، شما نمی‌خواهید برای ما تعریف کنید که با نهایت سر  
به‌زیری از در جلوثی «ریتس - کارلتون» وارد شده، همان موقع خود را  
از دست مراقبینی که مواظب شما بودند خلاص کرده و فوراً از در  
پشتی خارج شده‌اید؟

فلج گفت: - اما همین‌طور، من فقط می‌خواستم یک روزنامه بخرم.  
- شنیدی گراور؟ شنیدی بره بی‌گناه ما چه می‌گوید؟ این‌جا  
پلیس‌های کارآمد بوستون تمام روز با مشخصات کامل مضمونین در  
جیب از فرودگاه‌ها مراقبت کرده‌اند، قطارهای زیرزمینی را گشته‌اند،  
ترمینال‌های اتوبوس را بازرسی کرده‌اند، و اینجا آقای فله‌چر ما سر  
وقت برای کوکتل پارتی سر می‌رسد، درست مثل یک عضو کلوب  
مرتب و با یک توضیح روشن و کامل: که او از در جلو وارد و از در  
پشتی خارج شده است، فقط برای اینکه یک روزنامه بخرد!  
- من یک نقشه شهر بوستون را هم خریدم.

فلاین گفت: - ما دیگر می‌خواستیم برویم، بعد از اینکه شنیدیم که

شما نیم ساعت قبل یک ماشین کرایه کرده‌اید. یک فور آبی رنگ، نمی‌دانم، حالا هر چه هست، خوب گمان می‌کنم، آن چهارچرخ دارد با - نمره آن چه بود، گراور؟

گراور نمره را از توی دفترچه یادداشتش خواند: ۰۹۹۴۲۰ ر. - آخ، به علاوه، گراور، تلفن کن و بگو که دیگر احتیاجی به جستجو نیست. بگذاریم یک کمی هم این آدمهای بینوا که محل خدمتشان توی خیابانهاست، استراحت کنند. آقای فله چر دیگر مطمئناً در خانه است.

گراور به سوی تلفن اتاق کار رفت.  
فلاین گفت: - شما بوی ترپنتین می‌دهید.  
فلج جواب داد: - این یک ادوکلن کاملاً جدید برای مردان است.  
اسمش «ادوبوفت» است.

- من می‌تونم قسم بخورم که این ترپنتین است.  
فلج گفت: - شاید بتوانم یک شیشه برایتان تهیه کنم.  
- خیلی ممنون، نمی‌خواهم شما را به زحمت بیندازم.  
فلج گفت: - هیچ زحمتی برای من نیست، واقعاً می‌گویم.  
- خیلی گران است؟  
- به این بستگی دارد که شما آن را چطوری بخرید، میلی لیتری یا لیتری.

فلاین گفت: - نمی‌خواهم به شما توهین کنم آقای فله چر، اما گمان می‌کنم که ترجیح می‌دهم یک چنین بوئی را ندهم. منظورم اینه که، مثل یک نقاش ساختمان که از سرکارش برمی‌گردد. مطمئناً باید مردانه باشد، مگه نه؟

- به نظر شما اینطور نیست؟

- خوب، چرا. بینی، نقش فریب‌آمیزی برای انسانها دارد، مخصوصاً بینی فرانسوی‌ها.

گراور دوباره برگشت، یک نفس عمیق کشید و گفت:  
- اینجا بوی ترپنتین می‌دهد، بازرس، شما هم همین طور فکر می‌کنید؟

فلاین جواب داد: - من هیچ بوئی احساس نمی‌کنم. او رویش به‌سوی فلچ برگرداند و ادامه داد: - دیشب گراور بدلیل اینکه شما را فوراً بازداشت نکردم حسابی سرزنشم کرد. او مطمئن است که ما دلایل کافی بر علیه شما داریم.  
فلچ پرسید: - و شما نه؟

فلاین گفت: - ما دلیل داریم، اما، همانطور که به گراور گفتم، ترجیح می‌دهم که مضمونین من آزادانه و بی‌قید و بند به اطراف بروند، در این حالت آنها را بهتر می‌شود شناخت، تا اینکه آنها عصبی و متشنج توی سلول نشسته باشند. خوب، همانطور که گفتم، من حسابی سرزنش شدم. و آنوقت شما امروز صبح، از دست مراقبین خود فرار می‌کنید، البته کاملاً سهواً - و سریعاً برای انجام دادن کاری.

فلچ نتوانست از این هم صحبتی استفاده چندانی برای گزارش روزانه‌اش ببرد.

- آیا نترسیدید که من در این فرصت می‌توانستم در جستجوی قربانی بعدی خود باشم؟

گراور جواب داد: - دقیقاً.

فلاین به جهتی که گراور صحبت می‌کرد نظری انداخت و بعد با صدای نرم و آرامش گفت: - دلیل من برای رد این موضوع این است که «اروین موریس فله چر» یا «آلیاس پیتر فله چر» نمی‌تواند اینقدر

کم هوش باشد که یک دختر جوان را به قتل برساند، و بعد - خیلی حرفه‌ای - خودش به پلیس تلفن کند. در حالی که در آن زمان می‌توانست تمام اثرها را از بین برده، چمدانش را بسته و مثل برق کشور را ترک کند.

فلج گفت: - متشکرم.

- یک چیز بهتر، (فلاین دلایلش را ادامه داد)، او می‌توانست به جنازه لباس پوشانده، آن را از پله پشت ساختمان به پائین منتقل کرده و شبانه آن را یک جایی در بوستون از بین ببرد. این کار حداقل نمی‌توانست به نقشه‌های او آسیبی برساند.

فلج واقعاً هم یک لحظه به این نقشه فکر کرده بود.

- اما به جای اینکار - مرد ما چکار می‌کند؟ هر چند نه مستقیماً، اما باز هم او به پلیس تلفن می‌کند. آدم باید قبول کند که او با این عمل، کار قابل توجه و اعتمادبرانگیزی انجام می‌دهد. گوشه‌های گراور قرمز شده بودند.

- با تمام این احوال، (فلاین قدری صبورانه‌تر ادامه داد)، در طول روز ما از چند موضوع اطلاع پیدا کردیم، که البته بدلائل گراور بهای بیشتری می‌دهند. می‌خواهید آنها را بشنوید، آقای فله‌چر؟ - معلومه.

- اول: طبق اطلاع شما، چه زمانی آقای کانرز به سوی ایتالیا مسافرت کرده است؟

فلج گفت: - دقیقاً نمی‌دانم، او ویلا را یکشنبه اجاره کرده بوده است.

و امروز چهارشنبه است. خانم سایر تایید می‌کند که آقای کانرز روز شنبه اینجا بوده و از او خواهش کرده که روز دوشنبه هم یکبار

دیگر اینجا را تمیز کند، چونکه شما، آقای فله چر، می خواستید بیایید. او اینکار را می کند. پس ما می توانیم فرض کنیم که آقای کانرز یک زمانی بین شنبه و دوشنبه شب به سوی ایتالیا پرواز کرده است. فلج جواب داد: - فکر می کنم آره.

- در این باره باید بگویم که متأسفانه ما نتوانستیم این را قطعاً مشخص کنیم که آقای کانرز واقعاً این کار را کرده باشد. بازرسی خط های هواپیمائی هم هیچ نتیجه ای نداد و اسم کانرز جائی ثبت نشده بود.

- شاید او از نیویورک پرواز کرده باشد؟

فلاین گفت: - او اینکار را نکرده. و فکر هم نمی کنم که او به عنوان عضوی از یک وکالت خانه معروف بوستونی با پاسپورت جعلی در راه باشد، یک چیزی در اینجا درست نیست....

فلج پیشنهاد کرد: - من می توانم به ویلایم در ایتالیا تلفن کرده و مشخص کنم که آیا او آنجاست یا نه.

- بعداً شاید، حالا برویم سراغ خانم سایر. او بیوه است با دو دختر بزرگ. او یک کلید دارد، اما می گه که هیچکس غیر از او، به آپارتمان راه نداشته است. شش ماه قبل کانرز تحت نسبتاً - میشه گفت - تشریفات غیر معمولی از زنش جدا می شود. از آنوقت به بعد، آنطور که خانم سایر می گوید، چندین خانم جوان می آمدند و می رفتند، که او لوازم آنها را اینجا، هنگام نظافت پیدا می کرده. اما هیچ کدام از آنها چیزی در گنجه ها یا کشوها نداشته اند، یعنی اینکه، هیچ کدام از آنها اینجا منزل نداشته اند. بنابراین هیچکدام هم کلیدی نداشته اند. در این لحظه گراور عطسه ای کرد.

- چون تابلوهائی که در این اتاق ها هستند، از ارزش قابل توجهی

برخوردار هستند، درست نمی‌گویم آقای فله‌چر، ما می‌توانیم قبول کنیم که آقای کانرز مطمئناً کلید را به هر کسی نداده است.

فلج گفت: - بله، تابلوها خیلی باارزشند.

او هنوز درست و حسابی به تابلوها نگاه نکرده بود، اما این را می‌توانست با یک نظر ادعا کند. کنار تابلوی «براون» او کاری از «کلی»\* و «وارول»\*\* را هم دیده بود.

- تنها راه باز دیگر از طریق آشپزخانه است، (فلاین ادامه داد)، اما در با دو تا چفت بسته شده است. کلیدی هم در کار نیست. و خانم سایر می‌گوید که در مورد این در، خیلی مواظب است. واقعاً هم امروز هر دوی چفت‌ها بسته بودند، همچنین آخرین شب، پس هیچ کس نمی‌توانسته از این در خارج شده باشد.

فلج گفت: - اما فقط کسی می‌توانسته وارد شود، که بعد هم توانسته در را از داخل بسته و از در جلوئی بیرون رود.

- درسته، (فلاین سری تکان داد)، فقط، بدون اینکه، بداند در باز

بوده...؟

فلج گفت: - تصادف.

- خوب، بله، تصادف. (اینطور که معلوم بود، فلاین عقیده

چندانی به تصادف نداشت.) اما حالا می‌پردازیم به شما.

گراور است نشست، و قلمش را آماده کرد.

- ما مدارک مربوط به شما را از واشینگتن دریافت کردیم. اثر

انگشت، عکس و غیره...

- خدای من، آدم دیگه اصلاً زندگی خصوصی هم ندارد. فلج پیش

\* نقاش سوئیسی (۱۹۴۰-۱۸۷۹).

\*\* هنرمند و کارگردان آمریکایی.

خود، خودش را نامطمئن احساس می‌کرد، چرا که لبخند فلاین هنوز روی لبش بود.

- خوب برویم به سوی واقعیت‌ها، آقای فله‌چر. مشخص شد که هیچ‌کدام از راننده‌های تاکسی، که دیروز از فرودگاه به اینجا حرکت کرده‌اند، شما را نمی‌شناسند.

- و چرا باید بشناسند؟

- برای اینکه ما می‌خواستیم بدانیم که آیا شما تنها به اینجا آمده‌اید، یا شاید به همراه یک خانم جوان.

- فلج گفت: - آها.

- و همچنین از چهار راننده‌ای هم که دیشب از اینجا به سوی کافه «بوداپست» حرکت کرده‌اند، هیچ‌کدام شما را زیاد به یاد نیاوردند.

- به خاطر همه این چیزها، خیلی از شما سپاسگزارم.

- خوب، هر کسی مثل شما آماده به همکاری نیست، آقای فله‌چر. - یک دسته احمق.

- گارسون‌های کافه «بوداپست» هم نتوانستند به خاطر بیاورند که

شما را دیده باشند. برای شخصی با یک چنین ادوکلن قابل توجهی و

یک چنین کت و شلوار گران قیمتی باید خیلی سخت باشد که یک

خدمتکار فقط یک روز بعد، دیگر نتواند او را به خاطر بیاورد.

فلج گفت: - خیلی سخت و واقعاً ناراحت کننده است.

- این هم از عکس‌ها، بوسیله اثر انگشتها، ما توانستیم مشخص

کنیم که شما دو چیز را در این اتاق لمس کرده‌اید. یک بار کلید «لا»

روی پیانو با انگشت نشانه سمت راست. من اصلاً اطلاع نداشتم که

شما اهل موسیقی هم هستید.

- من، موزیکال نیستم.



- آیا من گفتم دو چیز غیر از کلیدهای قطع و وصل برق؟ طبیعی است که منظورم همین بوده. فکر می‌کنم شما اول چراغ را روشن کرده‌اید و بعد به طرف پیانو رفته و کلید «لا» را فشار داده‌اید، بعد به اتاق غذاخوری رفته‌اید و سپس به آشپزخانه. همه‌جا را روشن کرده‌اید، مثل اینکه در شرکت برق سهام داشته باشید.

- هوم.

- به جز این اثر انگشت‌های شما روی بطری نوشیدنی و بطری آب هم بودند.

- احتمالاً حرفتان درست است.

- آن یک بطری دست نخورده بود، که شما تازه باز کرده بودید.

- بله.

- آقای فله‌چر، این بطری نوشیدنی آلت قتل بوده. چشمهای سبز فلاین به دقت او را تحت نظر داشتند. فلج آن را تا ته معده‌اش احساس می‌کرد. از پهلوی می‌توانست صورت گراور را هم تشخیص دهد، که او را به همین ترتیب، شدیداً تحت نظر داشت.

فلج پرسید: - آیا اثر انگشت دیگری هم وجود داشت؟

- چند تائی، اثر انگشت‌های خانم سایر، آن دخترک جوان و یک مرد، احتمالاً آقای کانرز.

- آیا از اثر انگشت‌های آن دختر خیلی وجود داشت؟

- به اندازه کافی برای اطمینان از این موضوع که او اینجا به قتل رسیده است وجود داشت، چون اثر انگشت‌هایی که پیدا کرده‌اند، تعلق به یک آدم زنده بوده است.

فلج ساکت بود، چیزی هم نمی‌توانست بگوید.

- ناراحت کننده این است آقای فله‌چر، که این بطری، اگر شما

مقداری از درسهای فیزیک را به یاد بیاورید، (صدای فلاین دوباره همان زنگ نرم و آرام را داشت)، در حالتی که پر باشد به مراتب شدیدتر نقش یک اسلحه را ایفا می‌کند، تا وقتی که مقداری از محتویات آن بیرون ریخته باشد.

- اوه، خدای من.

- اینکه شما در بطری را باز کرده و مقداری از محتویات آن را بیرون ریخته‌اید، به این دلیل بوده که می‌خواستید تا حد امکان نظرها را از این بطری به عنوان آلت جنایت منحرف کنید.

- به هر حال، مطمئناً با قصد منحرف کردن نبوده.

- خوب، این جا یکبار دیگر بی‌تجربگی من نتیجه خودش را نشان داد. من همین الان می‌بایست گراور را متقاعد کنم که او را با بطری به آزمایشگاه بفرستم. بچه‌ها آنجا خیلی غافلگیر شده بودند که یک اسلحه جنایت، باید یک بطری باز شده و شکسته باشد.

- و چطوری این را فهمیدید؟

- خوب، اثرهای کوچکی از خون و موی انسان، پوست و غیره، که همه این‌ها با مال آن دختر جوان مطابقت دارد. فلاین ساکت شد. مدتی همینطوری نشست و به فلچ چشم دوخت. یا فکر می‌کرد که الان فلچ حرف نسنجیده‌ای خواهد زد، یا منتظر بود تا او خودش را با این تکان شدید روحی هماهنگ کند. به هر حال فلچ از حق خود برای هیچ نگفتن کاملاً استفاده کرد.

- آیا حالا مایلید که یک وکیل داشته باشید، آقای فله‌چر؟

- نه.

- اگر فکر می‌کنید که به این وسیله می‌توانید بی‌گناهی خود را به ما

ثابت کنید، کاملاً در اشتباه هستید.

گراور صدایش را بالا برد و گفت: - شما فقط حماقت خود را به ما ثابت می‌کنید.

- صبر کن گراور، آقای فله‌چر، بدون شک احمق نیست، و می‌داند که ما هم یکی از آنها نیستیم. شاید می‌خواهد بدون هیچگونه تشریفات که یک وکیل با خودش خواهد آورد، قلبش را همین حالا و اینجا جلوی ما بگشاید و خودش از این داستان وحشتناک صحبت کند. فلج گفت: - می‌دانم، که شما احمق نیستید، اما می‌خواهم بدانم که چرا من باید یک چنین کار احمقانه‌ای بکنم.

- شما عصبانی به نظر می‌رسید.

- عصبانی هم هستم.

- و به خاطر چه؟

- خودم هم دقیقاً نمی‌دانم. شاید که می‌بایست خودم در این بیست و چهار ساعت یک کار می‌کردم، منظورم کاری است، که بتواند به توضیح این مسائل کمک کند.

- آیا این کار را نکرده‌اید؟

نه.

فلاین گفت: - اطمینان شما به ما در این رابطه چیزی است که مرا بیش از هر چیز دیگری به حیرت می‌اندازد. شما که اینقدر ساده نیستید.

- شما باید این را بهتر بدانید، بازرس، بالاخره شما تقاضای آمدن مدارک مرا دادید.

- پس من به این نتیجه می‌رسم که شما نمی‌خواهید اعتراف کنید؟  
- معلومه که نه.

- خوب، گراور، اینو یادداشت کردید؟ او هنوز هم اعتراف

نمی‌کند. (فلاین به جلو خم شد، حالتی را که فلچ دیگر می‌شناخت: آرنج‌ها روی زانو، و دست‌ها در آغوش.) پس شما روت فرایر را قبلاً هرگز ندیده‌اید؟

فلچ جواب داد: - تا آنجا که می‌دانم، نه.

- با کلیدی، که شما به ما دادید به هتلی رفتیم که او در آنجا زندگی

می‌کرده. آیا می‌توانید فکرش را بکنید، که او چکاره بوده؟

- آیا می‌خواهید بگوئید که او مهماندار هواپیما بوده؟

- دقیقاً همین‌طور. در خط هواپیمائی «ترانس وورلد»، مسئول

سرویس دهی به مسافران پرواز درجه یک از رُم.

- اما من هرگز او را قبلاً ندیده‌ام. من مطمئن هستم اگر او را دیده

بودم، به یاد می‌آوردم. بالاخره او خیلی زیبا بود. از حالتی که فلاین

به عقب تکیه زد، نمی‌شد دقیقاً فهمید که آیا این یک عکس‌العمل

هشدار دهنده، به خاطر از جا جهیدن ناگهانی فلچ بود. گراور هم

به همین ترتیب از جا بلند شده بود. اما فلچ به سوی پیانو رفته و یکی

از کلیدهای آن را فشار داد. در حالی که صدای نواخته شده کلید

«سُل» به تدریج کم می‌شد، فلچ با حالت غرغری گفت:

- درکل این جریان یک چیزی با من ربط دارد.

فلاین سؤال کرد: - چه؟

فلچ به سرجایش برگشت: - خوب، این جنایت، یک طوری با من

مربوط می‌شود!

فلاین گفت: - بنشینید گراور، می‌بینید، ما با یک مرد جوان باهوش

سروکار داریم، این فقط برای او بیست و چهار ساعت طول کشید تا

این موضوع را بفهمد.

فلچ متفکرانه گفت: - علیرغم تمام این چیزها فکر نمی‌کنم که این

جریان به شخص من مربوط شود، منظورم اینه که، قاتل مرا شخصاً بشناسد.

- با این حرفتان می خواهید بگوئید که یک نفر سعی کرده این قتل را به گردن شما بیندازد؟ اما شما به ما اطمینان دادید که هیچکس را در اینجا نمی شناسید.

- من نگفتم که اصلاً هیچکس را نمی شناسم. آدمهای زیادی هستند، که از من متنفرند.

- در این باره می توانید حق داشته باشید. برای مثال می توانید گراور را نام ببرید.

- در ایتالیا تمام آشنایان از نقشه های من باخبر بودند. در لندن، افرادی که توسط آنها این آپارتمان را کرایه کردم. آشنایان قدیمی در کالیفرنیا، که من خبر آمدنم را برای آنها نوشته بودم. دوستانم در واشینگتن و سیاتل...

- خوب، ما همه را زندانی خواهیم کرد، و می گذاریم که فقط شما آزاد باشید، باشه؟

- اما منظور من این نیست، بازرس! می خواهم بگویم، من اولین شخصی بودم که بعد از جنایت قدم به آپارتمان گذاشتم و حالا باید این را قبول کنید.

- آخ، آقای عزیز! این آقای فله چر مرا به یاد یک فیلسوف فرانسوی می اندازد، که سی سال بعد از تولدش متوجه شد که به جز او آدمهای دیگری هم روی کره زمین وجود دارند.

فلج گفت: - مایلید با من غذا بخورید؟

غذا؟ گراور، این مرد به نظر من خارق العاده است. اما در حقیقت ما هم می خواهیم دقیقاً همین سؤال را از شما بکنیم، آقای فله چر.

فلج گفت: - برای من فرقی نمی‌کند، خودتان می‌دانید که در خروجی کجاست.

- خوب، حقیقت این است، (فلاین با خودش صحبت می‌کرد،) که مظنون اصلی ما تا به حال بطوری رفتار کرده، مثل اینکه او اصلاً با کل داستان هیچ ارتباطی ندارد. بی‌گناه، آنطور که فقط یک شاهد معتبر می‌تواند باشد. افکار من خیلی پریشان است. حالا باید با او چکار کنیم، گراور؟

- معلومه، پشت قفل و کلون ببریمش؟

- گراور شما می‌دانید که او می‌تواند برای خودش بهترین وکلا را استخدام کند. و فقط این نیست، او آشنایانی در آن بالاها دارد، آنقدر بالا، که ما ابدأ نمی‌توانیم آن جا را ببینیم.

- نه! (فلاین از جایش بلند شد.) او شهر را دیروز و امروز ترک نکرده، و باید قبول کنیم، که فردا هم اینکار را نخواهد کرد.

- اگر در این مورد اشتباه نکنید، بازرس!

- نه، گراور، ما هنوز عرصه را به اندازه کافی به او تنگ نکرده‌ایم، گرچه من فکر کردم، که اینکار را کرده‌ایم.

- ما چقدر دیگر دلیل بر علیه او لازم داریم؟

- اوه، به اندازه کافی داریم..... اما من یک کلاه داشتم، وقتی که آمدم. آه، آنجاست. نه گراور، این مؤدبانه نیست، در حضور یک مرد صحبت کردن، مثل اینکه او مرده باشد.

فلاین در حال بیرون رفتن کلاهش را روی سرش گذاشت:

- خوب آقای فله‌چر، مطمئناً دوباره چیزی برای شنیدن خواهم داشت. شاید این بار گراور بتواند مرا درباره گناهکار بودن شما قانع کند، به هر حال شما تا به حال موفق به انجام این کار نشده‌اید. شب بخیر.

## فصل دهم

دیگر خیلی دیر شده بود و چون فلچ همانطور که او هم اکنون مجبور به کشفش شده بود، به هر حال در یک رستوران دیده می شد، تصمیم گرفت برای غذا خوردن بیرون نرود و در آشپزخانه، دنبال چیزی برای خوردن گشت. او یک کنسرو «گولاش»<sup>\*</sup> پیدا کرد. در حالیکه سعی می کرد این غذای دلپذیر را برای خودش آماده کند، سه بار به او تلفن شد. اولین تلفن از اداره تلگراف بود، یک تلگراف از «کاگنا»:

- کانرز یک مرد دلشکسته و مهربان. هیچ چیز تازه ای درباره پدر. دوستدار تو - اندی.

پس کانرز در ایتالیا بود. این تنها چیزی بود که در این لحظه برای فلچ مطرح بود.

دومین تلفن، درست وقتی شد که او می خواست دیگ را روی اجاق قرار دهد.

---

\* Gulacshe مخلوطی از گوشت و سبزی.

- آیا تو واقعاً همان شخص بزرگ و غیر قابل توصیف و شیطان صفت، تنها و غیر قابل مقایه گاه اینجا و گاه آنجا، اروین موریس فله چر هستی؟

- جک! صدائی که آدم یکسال تمام، هر روز چندین بار پشت تلفن بشنود، فراموش نمی کند. فلج وقتی که برای «شیکاگو پُست» کار می کرد، گاهی اوقات مجبور بود که در روز چندین ساعت به او گوش کند. «جک ساندرز» رئیس و ناشر او بود.  
- کجائی جک؟

- تو داری با سردبیر و رئیس شیفت شب «بوستون استار» صحبت می کنی. من همین الان یک یادداشت درباره تو روی میز پیدا کردم.  
- چرا دیگر برای «واشینگتن پُست» کار نمی کنی؟  
- آخ، بوستون پول بیشتری پیشنهاد کرد. به جز این، وقتی که تو رفتی، دیگر آنجا مزه چندانی نداشت.  
- آیا به کار احتیاج داری؟

- در این لحظه نه، مرسی، جک. خانواده ات چطورند؟  
- فقط لباس و غذا، همیشه یک جور، پس فکر کردی که چرا من شیفت شب را برای کار انتخاب کرده ام؟  
فلج هرگز نفهمیده بود، که اصلاً برای چه جک ازدواج کرده. این طور که معلوم بود، او علاقه چندانی به زنش نداشت، و کمتر از او به بچه هایش.

- فلج، آیا آنها تو را به دادگاه خواهند کشید؟  
- به احتمال خیلی زیاد. این فلاین اصلاً کیه؟  
- اوه، با او سر و کار داری؟ خیلی خوش شانسی. به همین خاطره که تو هنوز آزادی. آنها او را «فلاین درنگ کننده» می نامند. او مدت



زیادی صبر می‌کند تا یک نفر را بازداشت کند، اما تا به حال هم همیشه مقصر اصلی را بازداشت کرده است.

- آیا چیزی جالبی درباره او وجود دارد؟

- خنده‌دار اینه که، به زحمت میشه چیزی پیدا کرد. او شش ماه پیش اینجا پیدایش شد. من حتی نمی‌دانم که او از کجا می‌آید. او خانواده دوست است و ویولون یا یک چنین چیزی می‌نوازد.

- مطمئناً او آدم نسبتاً خوبی است، مگه نه؟

- می‌شود گفت، از وقتی که او اینجا است، چندین مورد بفرنج را حل کرده است. پس اگر گناهکاری، می‌توانی خیلی راحت اقرار کنی. آیا هستی؟

- خیلی ممنون که درباره‌اش می‌پرسی.

- می‌خواهی با هم غذا بخوریم؟

- کی؟

- خوب، چه بهتر همین الساعه صبح، چون من از ملاقات توی زندان خوشم نمی‌آید.

- چون تو در شیفنت شب کار می‌کنی، مطمئناً می‌خواهی قدری دیر غذا بخوری، پس حوالی ساعت دو بعد از ظهر برایت مناسب است؟

- خیلی خوبه. اگر یک کراوات ببندی، می‌توانیم یکدیگر را در «لوک - اوبرز» ملاقات کنیم. فکر نمی‌کنم که تو آنجا را پیدا کنی، اما هر راننده‌ی تاکسی آن را می‌شناسد. ما همدیگر را پائین خواهیم دید. خوبه، جک.

- پس تا بعد، پسر خوبی باش و قبل از اینکه به من نگفتی، کس دیگری را نکش. ما عکاس‌های بسیار عالی داریم و من صفحه اول را

برای تو آزاد نگه خواهم داشت.

- تا فردا، جک.

سومین تلفن در حالی شد که او داشت غذایش را می خورد. او مادرخوانده اندی بود، کنتس دگراسی.

- چرا تو به من تلفن نکردی، فله چر، عزیزم؟

- الو، سیلویا، تو کجا هستی؟

- معلومه، در بوستون. من برایت یک پیغام گذاشته بودم.

- آخ، این خدمتکارها، (فلج این را در حالی گفت که از یادداشت

خانم سایر یک گلوله کوچک درست کرده و به سوی پرده پرتاب کرد.)

- فله چر، من در «ریتس - کارلتون» هستم.

- تو نمی توانی از عهده مخارج آنجا بر بیایی، سیلویا.

- من کنتس دگراسی هستم و نمی توانم توی یک جای کثیف

سکنی کنم.

- بله، اما حتی توی ریتس هم از تو توقع خواهند داشت که یک

وقتی صورت حسابت را بپردازی.

- آخ، فله چر، اینقدر بی لطف نباش.

- اصلاً تو اینجا چه می خواهی؟

- آنجلا برایم تعریف کرد که تو به سیاتل رفته ای تا خانواده ات را

ملاقات کنی فله چر. اما حتی من هم می توانم دستت را بخوانم، و اگر

تو داری خانواده ات را در سیاتل ملاقات می کنی، پس من هم دارم

همین کار را می کنم.

سیلویا، اینکه من دارم اینجا چکار می کنم، کوچکترین ربطی به تو

ندارد.

- که اینطور. اما من فکر می کنم که دارد. آنجلا و تو، شماها

می خواهید سر مرا کلاه بگذارید، شما می خواهید چیزهایی را که به من تعلق دارد از من دور کنید.

- از چه داری صحبت می کنی؟

- اول این جریان وحشتناک با «منتی» اتفاق می افتد و بعد شماها بر

علیه من متفق می شوید.

- گوش کن سیلویا، به عنوان یک بیوه سوگوار، تو می بایستی که در

ایتالیا می ماندی و نه اینکه توی دنیای خیال و داستان سیر کنی.

- شماها می خواهید مرا غارت کنید. اوه، اگر منتی این را

می دانست از جایش بلند شده و فریاد می کشید.

- مزخرف نگو.

فله چر، (رگ برزیلی اش حالا هویدا شد)، تو فوراً به هتل من

می آئی.

- سیلویا، من کیلومترها از تو فاصله دارم، بوستون یک شهر

عظیم الجثه است. من نمی توانم.

- پس، فردا صبح.

- فردا قرار ملاقات دارم.

- نهار!

- همیشه.

- فله چر، من به پلیس تلفن می کنم. آنها حتماً به حرف من گوش

خواهند کرد.

- در این باره کاملاً مطمئنم. آیا هیچ وقت منتی به تو نگفت که تو یک

گرگ هستی؟

- و میدونی که تو چه هستی، فله چر؟

- یک کنتس اینطوری صحبت نمی کند!

- ها، چی فکر می‌کنی، چه چیزهایی که من به‌زبان پرتغالی یا فرانسوی نمی‌توانستم به‌تو بگویم!
- می‌دونم، می‌دونم. خیلی خوب، خواهم آمد.
- کی؟
- فردا بعدازظهر، حوالی ساعت شش.
- بیا به‌اتاق من.
- ابدأ، عزیز من. ما همدیگر را در بار خواهیم دید.
- اگر تو تا ساعت شش ونیم اینجا نباشی، به پلیس تلفن خواهم کرد.
- اما نه از طریق شماره معمولی پلیس. اینکار تو را به‌دردسر خواهد انداخت.
- چه گفتی؟
- آخ، دهندو ببند.
- او بقیه غذایش را داخل توالت ریخت.

## فصل یازدهم

خودتان این را ببینید، یک آدم احمق ماشین را حسابی کثیف کرده است! فلج در لباس جین، پلوور و چکمه، سرپرست تعمیرگاه را به دور ماشین باری می چرخاند.

این بار، چون او می دانست که مواظبش هستند، چفت های در آشپزخانه را باز کرده و از پله های پشت ساختمان، که برایش به عنوان میان‌بر دلدیری شده بود، پائین رفته بود.

«بچه ها»، این چیزی بود که سرپرست تعمیرگاه پس از اینکه تمام نوشته های روی ماشین را خوانده بود، گفت.

- ما مجبوریم که ماشین را مجدداً رنگ کنیم.

فلج گفت: - لعنت.

- آیا بیمه هستید؟

- بله، اما من ماشین را لازم دارم. من نصاب لوازم فنی خانگی

هستم.

- خوب، می توئم بفهمم که شما اینطوری نمی خواهید با آن

به سوی مشتری‌ها بروید.

- آنها از من فرار خواهند کرد، اینو می‌تونم با اطمینان بگویم. نه، ماشین باید از نو رنگ شود. من ترتیب اینکار را بعداً با اداره بیمه خواهم داد و پول شما را همین الان می‌پردازم.  
- همان رنگ قبلی؟

- این نوشته‌ها از زیر رنگ نمایان خواهد شد، گمان می‌کنم، شما باید آن را با سیاه رنگ کنید، این بیرحم‌ها را باید حسابی تنبیه کنند.

- اینطوری مثل یک ماشین مرده کشی خواهد شد.

- هر چیزی بهتر از این است.

- باشه، مدارک ماشین را همراه دارید؟

- برای چه؟

- خوب، هر تغییری، حتی تغییر رنگ، باید گزارش شود.

- لعنت.

- ببخشید چه گفتید؟

- گوش کنید، (فلج قیافه‌ای عصبانی به خود گرفت)، من قربانی یک حماقت وحشتناک شده‌ام، اگر آنها با آن مالیاتها و کاغذبازی‌هایشان بهتر به وضع جرایم جوانها رسیدگی می‌کردند، حالا ممکن بود که یک چنین اتفاقی نیفتد.

- خوب، برای من اصلاً فرقی نمی‌کند. من به آنها چیزی را که لازم

بدانم و آنها باید بدانند، خواهم گفت.

- پس، سیاه!

- چون به نظر می‌آید، که این تنها راه حل باشد.

- آن را دوباره کی لازم دارید؟

- فوراً عزیزم. تا به حال هم خیلی وقت تلف کرده‌ام.
- غیر ممکنه. فردا حداقلش است.
- خیلی خوب، اگر شما می‌گین، پس دیگر چاره‌ای نیست.
- در این فاصله شما می‌توانید تشریفات اداری را انجام دهید.
- من باید کار کنم و این کار را وقتی انجام می‌دهم، که وقت داشته باشم.
- باشه، می‌فهمم. ما، ترتیبی برای ماشین خواهیم داد.
- فلج، با غرغر گفت: - این تبار لعنتی.
- و اگر گیر افتادید، لطفاً نگوئید که چه کسی برای شما ماشین را رنگ کرده.
- فلج گفت: - غمت نباشد.

## فصل دوازدهم

آسانسور کهنه در حالیکه جیغ می‌کشید و ناله می‌کرد، با زحمت به طبقه ششم رسید.

در آپارتمان شماره شش. باز شد و یک سگ کوچک پودل بیرون آمد، به دنبالش یک بند دراز، که به گردنش بسته شده بود و یک زن میانسال، فلج فوراً متوجه مست بودن او شد، و آنهم ساعت یک و بیست و دو دقیقه بعد از ظهر. در حالیکه او در آسانسور را باز نگهداشته بود، زن به دنبال کلیدش می‌گشت. وقتی که آن را پیدا کرد، در آپارتمانش را بست. سگ دقیقاً و با کنجکاوی فلج را نگاه می‌کرد. فلج گفت: - مواظب پله‌ها باشید، اما زن علیرغم هشدار که به او داده شد، سکندری خورد. فلج دکمه آسانسور را فشار داد، و آنها آهسته پائین رفتند.

- شما مردی هستید که از آپارتمان بارت استفاده می‌کند؟

فلج گفت: - بله، اسم من فله چر است.

هیچ تعجبی نداشت وقتی که او در روز روشن اینطور نوشیده بود



متوجه یک جنایت در نزدیکی خود نشود. فلچ سگ را نوازش کرد.  
زن پرسید: - بارت کی حرکت کرد؟  
فلچ جواب داد: - شنبه یا یکشنبه، او در ایتالیا، در خانه من ساکن  
است.

- اوه... این بود تفسیر آن زن.  
فلچ از خودش سؤال کرد، تا چه فاصله‌ای این زن می‌تواند با  
سگش برود.

زن گفت: - این نمی‌تواند درست باشد.  
- چه نمی‌تواند درست باشد.  
- خوب من بارت را روز سه شنبه هم دیدم.  
- واقعاً؟  
- بله، سه شنبه شب در «بال فینچ پاب»، که آن طرف قرار دارد.  
- چه ساعتی بود؟  
زن شانه‌هایش را بالا انداخت. او دیگر میلی به صحبت کردن  
نداشت.

- شاید ساعت شش، وقت خوردن نوشیدنی.  
- مطمئنید که سه شنبه بود؟  
- او یک کت ابریشمی به تن داشت، بنابراین از شرکت نمی‌آمد، با  
خودم فکر کردم، چه مضحک. او یک دختر زیبا هم همراه داشت.  
- او چه شکلی بود؟  
- خوب، جوان و زیبا.  
آسانسور ایستاد. فلچ در را باز کرد و پرسید: - شما کاملاً مطمئن  
هستید؟

در حال عبور از کنار فلچ گفت: - من عاشق بارت هستم.

نگاه فلچ متفکرانه به دنبال او بود که چطور نامطمئن میان سالن ورودی تلوتلو می خورد.

دم در، او زن را به داخل کشید و در حالیکه دستش روی دستگیره در بود پرسید: - آیا با او صحبت کردید؟

زن جواب داد: - نه، من از او متنفرم.

فلچ کنار او ماند.

- سگ فشنگی دارید.

- آه، او همه چیز من است، راست نمی گم، می گنون؟

موقع رفتن، او با دست بدون دستکش با فلچ دست داد.

- اسم من جووان وینسلو است. شما باید یک بار برای خوردن

نوشیدنی پیش من بیایید.

فلچ جواب داد: - متشکرم، اینکار را خواهم کرد.

## فصل سیزدهم

امان از دست این خبرنگارها، همیشه دیر می‌کنند، دسته متکبر. فلج این را در حالی که با ساندرز دست می‌داد گفت. ساعت دو و ربع بود، و او کاملاً به این موضوع آگاه بود که ساندرز دیر می‌آید، در حال حاضر یک نوشیدنی نوشیده بود. او از پنجره، پلیس‌های شخصی پوشی را در آن طرف خیابان مشاهده می‌کرد که در آن هوای سرد به هیچ چیز خود مطمئن نبودند. فلج لحظه‌ای وسوسه شد که آنها را برای خوردن یک نوشیدنی به داخل دعوت کند. جک ساندرز گفت: - متأسفم که قدری دیر شد، مژه‌های مصنوعی زن من به در یخچال گیر کرده بود.\*

فلج جواب داد: - یک روزنامه‌نگار همیشه دیر می‌آید، او نسبتاً دقیق می‌دانست که بدون ساندرز عنوان تیر هیچ داستانی در روزنامه درج نمی‌شود.

---

\* مانند بعضی از مثل‌های ایرانی، برای اینکه تفصیر را از دوش خورد به دوش دیگری بیندازند.

جک یک نوشیدنی سفارش داد. او خیلی تغییر نکرده بود، فقط شیشه‌های عینکش کمی کلف‌تر، موهای جوگندمیش قدری کم‌پشت‌تر و شکمش کمی بزرگتر شده بودند. او با صدای بلند گفت: - به یاد روزهای قدیم. آنها درباره شغل جدید جک، بوستون و روزهای قدیم صحبت کردند.

- تو یک شیطان بودی فلج، حالا باید این را به تو بگویم. اما اینطور که تو داستانهایت را ارائه کرده‌ای، خوب، اینجا بیشتر مایل‌م که کاری به آینده قضیه نداشته باشم.

- موضوع اصلی این بود که تیرهای روزنامه ما پُر بودند.

- چیز عجیب و باورنکردنی این قضیه، موضوع درآمد و عایدی داخلی تو بود، چرا اصلاً هیچ‌وقت به من نگفتی که چطور آن را بدست آوردی؟ من فقط می‌دانم که مخارج حساب بانکی تو خیلی گزاف بودند.

- آخ، ولش کن. من به زن یک نفر قول ازدواج داده بودم. به این خاطر او خیلی سریع از شوهرش جدا شد و حاضر بود که بر علیه او شهادت دهد. اگر مواظب نباشم، یک بار دیگر یک جایی بگیرم می‌اندازد.

- حداقل در موارد دیگر خوب بود؟

- نسبتاً خونسرد، باید بگویم، که نزدیک بود سرمایه‌داری بگیرم.

- آخ، تو یک آدم وحشتناک هستی، یک رذل، اما با تو به آدم خوش می‌گذرد فلج. ساندرز می‌خندید.

فلج گفت: - خوب، به هر حال این قضیه یک موفقیت بود.

نمی‌خواهی غذایمان را بخوریم؟ و هر دو شروع به خوردن

گوشت سرخ کرده خودشان کردند.

بعد از یک لحظه، ساندرز پرسید: - روزنامه‌ها را دیده‌ای؟

- متأسفانه، نه.

- امروز ما داستان را یک مقدار مفصل‌تر کردیم. یک عکس از آن

دخترک و غیره.

- خیلی ممنون.

- مجبور بودیم اینکار را بکنیم. خودت می‌دانی که جریان کار

چطوری است، فلج. اما آنها چیزهای کاملاً محکمی بر علیه تو دارند.

اثر انگشت‌های تو روی آلت قتل...

- اینو اداره پلیس به تو گفت؟

آره.

- آنها می‌خواهند، آهسته اما مطمئن و با قاعده جلو بروند،

سگ‌های کثیف.

- فلج بیچاره، اما تو هم می‌توانی این کار را بکنی. آیا می‌دانی در

مرحله بعدی چه چیزی انتظار می‌رود؟

- اعتراف من، اما تو می‌توانی راحت به غذا خوردنت ادامه دهی.

- اگر فلاین دستور بازداشت تو را تا به حال نداده است، پس باید

دلیلی داشته باشد.

- خوب، اگر از پنجره نگاه کنی، آن طرف سمت راست، بعداً

می‌توانی با همراهان دائمی من آشنا شوی.

- خوب، بله، همه ما نقطه ضعف‌هایی داریم.

- به علاوه گمان می‌کنم که این مشکل را حل کرده باشم.

- آها، و چه کسی این کار را کرده؟

- یکی از دو نفر، اما حالا برای صحبت کردن درباره آن زود است.

- همان فلج قدیمی، تو همیشه محتاط بودی، تا وقتی که تمام داستان را محکم و استوار روی کاغذ داشته باشی.

- اما هر داستانی هم پیچ و خم‌های مربوط به خودش را دارد، جک عزیز، راستی یک چیزی به خاطر آمد، آیا می‌توانم مقداری از آرشیو شما استفاده کنم؟ چند نفری هستند که می‌خواهم مقدار بیشتری در موردشان بدانم.

- معلومه، منظورت کیه؟

- به‌طور مثال همین کانرز که من از آپارتمان او استفاده می‌کنم.

- من چیز زیادی درباره او نمی‌دانم، غیر از اینکه، او در یک وکالت‌خانه بزرگ سهیم است.

- خوب، بهتره که من یک روز بعد از ظهر که تو آنجا هستی، بیایم.

- من هم می‌خواستم همین را بگویم، فلج. دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها من آزاد هستم، اما مطمئناً تو مایلی که زودتر بیایی.

- البته. کی میدونه که من دوشنبه دیگر کجا هستم.

جک گفت: - من در زندان «نورفولک» بوده‌ام، شاید آنطورها هم که آدم فکر می‌کند بد نیست. تمیز، امکانات خوب برای خرید کردن، اما طبیعی است که پُرتر از حد ظرفیتش است.

- شاید هم به‌همین دلیل است که من هنوز آزاد هستم.

- اگر آمدی، شاید بهتر باشد که خودت را با نام دیگری معرفی کنی. می‌توانم فکرش را بکنم که رئیس ما با این کار موافق نیست، که یکی از مظنونین به قتل، توی مدارک ما جستجو کند.

- خیلی خوب، باشه، خودم را باید چه بنامم؟

- «اسمیت» چگونه؟

- بدک نیست.

- جونز؟ یا نه، براون.
- خوب به نظر می آید.
- خوب، من مثل تو خیلی استعداد تخیل ندارم، فلچ.
- این چطوره جاسپر دپیو ماندویا فورت؟
- عالی، واقعاً قانع کننده به نظر می آید.
- من خودم را «لوک» می نامم.
- جان؟
- رالف.
- رالف؟
- خوب، بالاخره یک نفر هم باید اسمش رالف باشد.
- آنها قهوه سیاه سفارش دادند.
- بعد جک گفت: - میدونی فلچ، یک چیزهایی مانع از این میشه که از تو سؤال کنم، که اصلاً تو چکار می کنی. شاید از جوابت می ترسیدم.
- من دوباره درباره هنر نویسندگی می کنم.
- آها، اینو آنوقت ها در سیاتل شروع کردی. اما اینکار مثل کار خبرنگاری مهیج نیست.
- آن هم جنبه های مهیج مخصوص خودش را دارد.
- و چطور زندگیت را می گذرانی؟ منظورم اینست که تو حتماً طبق درخواست و دستور کسی که چیز نمی نویسی، مگه نه؟
- عموی من به اندازه کافی برایم به ارث گذاشته است.
- که اینطور، پس تو موفق شدی، همیشه می دانستم که این، یک روز برایت میسر خواهد شد.
- به علاوه، آیا داستان دگراسی به دردتان خورد و توانستید از آن

استفاده کنید؟

- دگراسی؟

- از ایتالیا. کُنت کلمنتی دگراسی.

- آخ، بله. یادم آمد. گمان می‌کنم که ما از آن اصلاً استفاده نکردیم.

جریان چه بود؟ او دزدیده شد و وقتی که پول درخواست شده

پرداخت نشد، آنها او را کشتند؟

- درسته. من با دختر او ازدواج خواهم کرد.

- اوه! چرا آنها را پول را نپرداختند؟

- آنها پولی نداشتند، حتی به کمترین مقدار.

- خدای من، این یک داستان غم‌انگیز است.

- حالا فقط زن بیوه او، کنس دگراسی کنونی، تقریباً چهل ساله، و

آنجلا، در آغاز بیست سالگی، وجود دارند. هیچکدام آنها پولی در

بساط ندارند. و پول مورد درخواست می‌بایست یک چیزی در حدود

چهار میلیون دلار می‌شده.

- پس چرا اصلاً او دزدیده شد؟

- یک کسی دگراسی را اشتباهی انتخاب کرده است. آنها فقط اسماً

این عنوان را دارند، یک قصر رو به خرابی در «ورنو» و یک آپارتمان

کوچک در منطقه خوب رُم.

داستان نسبتاً بدی است. شاید ما می‌بایستی آن را چاپ

می‌کردیم.

فلج گفت: - نه، گمان نمی‌کنم. این جریان از این جا دور است و

هیچ نسبتی هم با بوستون ندارد.

جک ساندرز صورت حساب را پرداخت کرد.

فلج گفت: - خیلی ممنون، باز هم از حساب غذای یک روزنامه



خرج کن. و حالا من یک کاری برای آن افراد بیچاره‌ای که آن بیرون هستند خواهم کرد. من برای رفتن به خانه یک تاکسی خواهم گرفت، گرچه بیشتر مایل بودم که پیاده بروم.

جک گفت: - تبریک می‌گویم، منظورم به خاطر ازدواج در آستانه انجام تو است.

فلج گفت: - خیلی از لطف شما ممنون.

## فصل چهاردهم

در کاگنا، ایتالیا، حالا ساعت نه ونیم شب بود. فلج بدون استراحت در آپارتمان قدم می زد و به تابلوها نگاه می کرد.

شهادت شاهد نه چندان قابل اطمینان «جووان وینلسو» قدری حواس او را مختل کرده بود. اما فلاین گفته بود که هیچ شرکت هواپیمائی پرواز کانرز را بین شنبه و سه شنبه ثبت نکرده است. و از طرفی اندی او را دیروز، چهارشنبه در کاگنا دیده بود.

آیا او می بایستی که برای فلاین جریان برخورد خانم وینسلو و کانرز را در سه شنبه شب نقل کند؟ فلج بارها با پلیس کار کرده بود، با آنها، بر علیه آنها و در اطراف آنها. فلاین واقعاً خوب بود، اما بالاخره جریان بر سر آزادی بود. شاید او تا به حال بیش از حد مطمئن بوده است. او مجدداً به ساعت نگاه کرد و تقاضای یک مکالمه با کاگنا را نمود.

- الو؟

- اندی؟

- فلج!

- تو در کاگنا چکار می‌کنی؟

- تو خودت مرا به اینجا فرستادی.

- بله، اما آن دیروز بود.

- برای چه تلفن می‌کنی، فلج؟

- آیا شب را آنجا گذرانندی؟

- آخ، یک چیز ماشین درست نبود.

- ماشین پورشه؟

- آره، بارت میگه برق ماشین یا یک چنین چیزی عیب دارد.

- بارت میگه! این الان دومین شب است، اندی.

- آره، فردا ماشین حاضر است.

- اندی!

- صبر کن، فلج، من همین الان صدای گرام را کمتر می‌کنم، حرف

تو را به زحمت می‌توانم بشنوم.

کمی بعد او دوباره گوشی را برداشت و با حالت چاپلوسانه‌ای

گفت:

- فلج، عزیزم!

- اندی، یعنی چه: تو شب را با بارت کانرز توی خانه من به سر

می‌بری!

- این اصلاً به ما ربطی ندارد، فلج. فقط چون من با تو ازدواج

می‌کنم، هنوز هم می‌توانم درباره‌ی شبهایم خودم تصمیم بگیرم.

- اینجا را گوش کن: آیا کانرز آنجاست؟

او کمی در جواب دادن تأخیر کرد: - بله. معلومه.

- پس فوراً از آنجا برو. به طرف یک هتل، یا یک جای دیگر برو، اما فوراً خانه را ترک کن.
- اما چرا، فلج؟
- من دلیلی برای قبول این فرضیه دارم که میزبان فعلی تو نسبتاً زودخشم است.
- زود خشم؟ این حرف تو بی معنی است، او مثل یک بره است.
- آیا کاری را که به تو گفتم خواهی کرد.
- گمان نمی‌کنم. ما همین الان می‌خواستیم غذا بخوریم.
- گوش کن اندی، بیا به بوستون.
- اما من باید برای دیدن کنس، به رُم برگردم.
- او اینجا است.
- کجا؟
- اینجا در بوستون.
- لعنتی.
- چرا تو از «جنوا» پرواز نمی‌کنی؟
- من اصلاً حرف تو را باور نمی‌کنم، فلج. تو فقط این را از روی حسادت می‌گوئی. ولی من به افرادی که تو وقتت را با آنان سر می‌کنی حسادت نمی‌کنم.
- اندی تو حرف مرا درست گوش نمی‌کنی.
- نه، و ابدأ هم نمی‌خواهم اینکار را بکنم. اصلاً چرا تو به جای رُم، جایی که من می‌خواستم باشم به اینجا تلفن می‌کنی؟
- تا با کانرز صحبت کنم.
- پس با او صحبت کن.
- اندی، خواهش می‌کنم، بعد از اینکه با کانرز صحبت کردم دوباره

- با من صحبت کن، باشه؟
- او فقط جواب داد: - می روم او را بیاورم.
- این کار نسبتاً طول کشید.
- الو؟ آقای فله چر؟
- آقای کانرز، آیا همه چیز در ویلا مرتب است؟
- بله، دوست شما دیروز آمد اینجا، و ما تقریباً مدت زیادی به دنبال زنجیری که او این جاگم کرده بود گشتیم.
- ماشین چه عیبی دارد.
- چطور؟
- شما کی به ویلا آمدید؟
- دیروز.
- چهارشنبه؟
- بله، کاملاً درسته.
- من فکر کردم که شما می خواستید یکشنبه آنجا باشید.
- بله، اما من مجبور به تغییر نقشه هایم شدم، کسی را که می خواستم با خود بیاورم، قادر به راضی کردنش نشدم.
- شما از طریق نیویورک پرواز کردید؟
- نه، مونترال.
- چطور، ارزان تر است؟
- آنجا یک قرار ملاقات داشتم. من خیلی دوست دارم که با شما صحبت کنم، آقای فله چر، اما این کار، کار نسبتاً گرانی نیست؟
- که اینطور، پس روت حوصله آمدن با شما را نداشت؟
- ببخشید، چه گفتید؟
- خوب، دختری، که شما می خواستید با خود بیاورید.

- من اصلاً حرف شما را نمی فهمم، آقای فله چر.
- آقای کانرز، گمان می کنم بهتر باشد که شما به بوستون برگردید.
- چه گفتید؟
- در آپارتمان شما، یک خانم جوان به قتل رسیده است. سه شنبه شب. جنازه را من پیدا کردم.
- شما دارید از چه چیزی صحبت می کنید؟
- این خانم جوان روت فرایر نام دارد.
- من هیچ روت فرایری را نمی شناسم.
- با یک بطری نوشیدنی توی سرش زده شده. و من فکر می کنم که شما جزو مظنونین هستید.
- گمان می کنم که یا من دارم دیوانه می شوم، یا اینکه احتمالاً حرف شما را درست نمی فهمم، آقای فله چر.
- گوش کنید، یک خانم جوان به اسم روت فرایر سه شنبه شب در آپارتمان شما به قتل رسیده است.
- آیا شما این کار را کرده اید؟
- آقای کانرز، شما در آن موقع در بوستون بودید.
- من هیچ کاری با این قضیه ندارم. آیا چیزی دزیده شده یا خسارتی به آپارتمان وارد آمده است؟
- نه.
- این قضیه به من هیچ ربطی ندارد، و من هم قربانی را نمی شناسم.
- اصلاً شما کی هستید که مرا اینجا بازجوئی می کنید؟
- من مظنون دیگر این جنایت هستم.
- پس لطفاً سعی نکنید این قضیه را به گردن من بیندازید. متأسفم، اما من مطلقاً هیچ چیزی از این قضیه نمی دانم.

- آیامی توانم دوباره با اندی صحبت کنم؟
- گوش کنید، فله چر، اگر من حالا برگردم، خودم را اولین مظنون قلمداد خواهم کرد. و من اینکار را با موقعیتی که دارم نمی توانم انجام دهم. خدای من، همین که من از آنجا دور می شوم، شما آنجا در آپارتمان من یک نفر را به قتل می رسانید.
- من اینکار را نکرده ام.
- چرا اصلاً شما از آنجا خارج نمی شوید؟
- اوه، من می مانم.
- من به شرکت تلفن خواهم کرد، بالاخره یک نفر باید در زمان غیبت من دنبال جریان باشد.
- من فکر کردم که شما علاقه ای به این ماجرا ندارید.
- علاقه ای هم ندارم، خدای من، آیا هنوز هم یک جایی یک بطری نوشیدنی دارید؟ شما تمام غذایمان را به ما زهر کردید.
- بله، در گنجۀ مواد غذایی توی اتاق پذیرائی، در قسمت پائین.
- این موضوع وحشتناکی است، نه، نه، من خودم را از قضیه دور نگه می دارم.
- خوب، پس حالا بگذارید که من با اندی صحبت کنم.
- کانرز، نفس صداداری در گوشی تلفن کشید، بعد رابطه قطع شد. او گوشی را گذاشته بود.
- خوب، لا اقل شب راحت آنها خراب شده بود.
- \* \* \*
- پان آمریکن ایرویز، خانم فله چر صحبت می کند.
- ببخشید، چه گفتید؟
- پان آمریکن ایرویز، فله چر.

- اسم شما فله چر است؟

- بله.

- اسم من «رالف لوک» است.

- بله آقای لوک؟

- خانم فله چر، من می خواستم از مونترال به سوی جنوا، ایتالیا پرواز کنم. بهتر است که سه شنبه شب، دیروقت باشد. آیا این امکان پذیر هست؟

- یک لحظه لطفاً، من خواهم دید. (واقعاً هم یک لحظه طول کشید.) ت. و. آ. پرواز شماره ۸۰۵، پرواز از مونترال ساعت یازده شب. و در ادامه از پاریس به سوی جنوا.

- ببخشید اسم کوچک شما چیست؟

- لیندا.

- لیندا فله چر؟ آیا شما تصادفاً با یک اروین مويس فله چر ازدواج

نکرده اید؟

- نه.

- اینطور هم به نظر نمی آید. پرواز از بوستون تا مونترال چه مدت

طول می کشد؟

- تقریباً چهل دقیقه فقط خود پرواز طول می کشد، آقا. یک هواپیما

برای ساعت هشت شب وجود دارد، با آن شما وقت کافی خواهید داشت.

- آیا پرواز دیرتری هم وجود دارد؟

- دلتا، ساعت نه و نیم شب به مونترال پرواز می کند. هنوز هم وقت

کافی برای شما وجود دارد.

- این مکالمه برای فلیچ، مثل این بود که بین زمین و یک سفینه



فضائی انجام می‌شود. بین سئوالهای او و جواب‌های آن زن، او صدای کلیک‌های دکمه‌های کامپیوتر را هنگام استفاده از آن می‌شنید.

- آیا باید برایتان جا رزرو کنم، آقای لوک؟

- شاید بعداً، من دوباره تلفن می‌کنم. شما اهل کجا هستید خانم

فله‌چر؟

- اوهایو، آقا.

- جای قشنگیه و هنگام گذاشتن گوشی گفت: - هرگز آنجا نبوده. فلج دوش گرفت، صورتش را تراشید و یک پیراهن تازه پوشید. ساعت کمی قبل از شش بود. او مطمئن بود که کنتس، در صورت نمایان نشدنش دقیقاً سر ساعت شش ونیم به پلیس تلفن می‌کند. معذالک پلیس به او تلفن کرد. او کراواتش را روی شانه‌هایش انداخت و گوشی را از توی اتاق خواب برداشت.

- خوب، چطورید، آقای فله‌چر؟

- آه، فلاین، من به هر حال می‌خواستم با شما صحبت کنم.

- آیا تصادفاً یک اعتراف نیست؟

- نه، من به آن کمتر فکر کردم.

- متأسفم اگر از شما غفلت کردم، اما یک نماینده شهری، امروز در حمامش به قتل رسیده. از آنجائیکه این جریان می‌توانست یک موضوع سیاسی شود، آن را به من سپردند. تا آنجائی که به من مربوط می‌شود، من تا به حال هرگز صبح به حمام نرفته‌ام. اما در سیاست شاید آدم به حمام کردن‌های بیشتری در روز احتیاج داشته باشد.

- آلت قتل چه بوده است؟

- یک چنگک مخصوص یخ، آقای فله چر.

- نسبتاً وحشتناکه!

- اوه بله، می شود اینطور گفت. اولین ضربه مستقیماً به گلوی او

برخورد کرده. به نظر من خیلی مناسب می آید، منظورم اینه که، این

جنایت یک جنبه سیاسی داشته است، اینطور نیست؟

- اصلاً دلم نمی خواهد شغل شما را داشته باشم، فلاین.

- خوب، او واقعاً صحنه دلپذیری نداشت. او نسبتاً لزج بود.

- بازرس، من چند چیزی دارم که شاید برای شما جالب باشد.

- آها، واقعاً؟

- در نزدیکی آپارتمان من، در آپارتمان شش. آ. خانمی به نام

جووان وینسلو زندگی می کند، او میگه که سه شنبه شب هم بارت

کانرز را دیده است. حدود ساعت شش بعد از ظهر او با یک خانم

جووان و زیبا در پاب، که در همین نزدیکی است، بوده است.

- این واقعاً جالبه، ما با این خانم صحبت خواهیم کرد.

- البته یک مقدار از این وحشت دارم، او شاهد زیاد قابل اطمینانی

نیست. اما من با بارت کانرز صحبت کردم.

- آها، و او در ایتالیا خواهد ماند؟

- اینطور که به نظر می رسد، او از بازگشتن امتناع می کند.

- تعجبی ندارد، اما من امیدوارم که او همانجا در ایتالیا یا حداقل

در یکی از کشورهای که ما با آنها قرارداد تحویل اشخاص را داریم

بماند.

- او میگه، که از طریق مونترال پرواز کرده.

- این چیزها را دیگر می دانم.

- به هر حال، او به اندازه کافی وقت داشته که در اینجا مرتکب یک

قتل بشود.

- بله، درسته.

- اما موضوع مهمتری که او برایم گفتم، این است که او می خواسته

یک دختر جوان را با خود ببرد، اما نتوانسته او را قانع به رفتن کند.

- اما روت فرایر تازه دوشنبه شب در بوستون بوده است.

- شاید او منتظر روت بوده.

- شاید!

بعد او چند گیلان به او خوراند و او را با خودش به آپارتمان برده.

وقتی که دخترک هنوز هم حوصله انجام کاری را نداشته، کانرز در یک

حالت عصبی توی سر او کوبیده.

- به نظر قابل قبول می آید.

- احتمالاً کانرز در این اواخر فشارهای زیادی را تحمل کرده بوده،

منظورم روانی است.

- به هر حال فکر می کنم، که تئوری شما درباره دفاع در آخرین

لحظه، یک کمی خیالبافی می شود، و این عمومیت ندارد، حتماً

می فهمید که منظور من چیست؟

- آیا با جوان وینسلو صحبت خواهید کرد؟

- معلومه. به علاوه من الساعه گزارش معاینه پزشکی را دریافت

کردم. روت فرایر بین ساعت هشت و نه شب به قتل رسیده است.

- هنوز هم کانرز موفق به انجام این کار می شده.

- بله، شاید. حالا ما یک چیزی بر علیه میزبان شما داریم، اما

فراموش نکنید که بر علیه شما هم دلایل محکمی در دست است. باز

هم اثر انگشت های شما روی آلت قتل هستند...

- خوب آره، فلاین، در این مورد باید چه بگویم؟

- شما می‌توانید اعتراف کرده و کار مرا راحت کنید.
- من قاتل را پیدا خواهم کرد، در این بین شما می‌توانید روزنامه‌ها را از بازی خارج کنید، بازرس.
- خوب، می‌شود گفت که این برای هر دوی ما دست و پاگیر است.
- اما نه کاملاً یکسان!
- خیلی خوب. بگذاریم جریان مقداری آرام شود. من به شما برای فکر کردن وقت می‌دهم. یک وکیل برای خودتان بگیرید، شاید هم یک روانشناس؟
- چرا یک روانشناس؟
- خوب، معصومیت آشکار شما افکار مرا پریشان می‌کند. من مطمئن هستم، شما واقعاً گمان می‌کنید که روت فرایر را نکشته‌اید. اما دلایل بر علیه شما گواهی می‌دهند.
- شما فکر می‌کنید که من حافظه‌ام را از دست داده‌ام؟
- باید یک چنین چیزی اتفاق افتاده باشد. مغز انسان جعبه شعبده‌بازی قابل توجه‌ای است.
- هنوز نه، فلاین.
- اما باید تصدیق کنید که پیشنهاد من غیر قابل پذیرفتن هم نیست.
- بله، البته، اما جریان اصلاً اینطور نیست.
- این را شما فکر می‌کنید.
- من از این مطمئن هستم.
- آها، خوب، من کاری را که می‌توانستم بکنم، کردم. من باید دوباره به سوی نماینده شهر لزج خودم برگردم.
- بازرس؟
- بله؟

- فقط می‌خواستم بگویم، که من به ریتس - کارلتون می‌روم.  
- که اینطور؟
- فقط یک اعلام خطر کوچک، تا اینکه افراد شما در پشتی را هم  
تحت نظر بگیرند.
- اینکار را خواهند کرد، آقای فله‌چر، اینکار را حتماً خواهند کرد.

## فصل پانزدهم

فلج پیاده به سوی ریتس - کارلتون رفت، چون آنجا فقط مسافت کوتاهی تا آپارتمانش فاصله داشت.

او در سالن، بدون هیچ عجله‌ای به نگاه کردن کتابها و مجله‌های کنار کیوسک پرداخت، تا قبل از اینکه ساعتش دقیقاً روی شش و سی و پنج دقیقه قرار بگیرد به بار برود.

کنتس سیلویا دگراسی بوسیله سه خدمتکار احاطه شده بود. یکی میز را تمیز می‌کرد، یکی زیتون آورده بود و سومی آنجا ایستاده و داشت با نگاهش او را می‌خورد.

با چهل سالی که از سن سیلویا می‌گذشت، او موهائی مجعد و رنگ کرده بلوند، یک نیمرخ زیبا، پوست صاف و زیبا و آنطور که معلوم بود، عمیق‌ترین برش را از بوستون داشت. لباس او بیشتر برای نشان دادن زیباییش بود تا پوشاندنش.

- آه، سیلویا. آیا سفر خوبی داشتی؟

بوسه‌ای روی گونه سیلویا، به نظر فلج از همه مناسبتر می‌آمد.

- متأسفم که دیر کردم. (هر سه پیشخدمت صندلی را برای او نگهداشتند.) اما خانم سایر با مژه‌های مصنوعیش به در یخچال گیر کرده بود.

- یعنی چه، خانم سایر، در یخچال؟ چشمهای قهوه‌ای و بزرگ سیلویا پر از ناشکیبائی و بدگمانی بودند.

- بهترین معذرت خواهی، که امروز شنیده‌ام.

- دیگه دست از این جملات دوپهلوی انگلیسی بردار، فلج، حالا من می‌خواهم حقیقت را بدانم.

- اطاعت می‌کنم. چه می‌نوشی؟

- نوشیدنی.

چون فلج قادر به جلب توجه هیچکدام از گارسونها نشد، به هر سه آنها گفت: - لطفاً دو تا نوشیدنی با آب. که اینطور سیلویا، حالا بگو ببینم، تو اینجا توی بوستون چکار می‌کنی؟

- من آمدم، چون می‌خواهم تو را از دزدیدن اموالم باز دارم. من میدونم که تو و آنجلا نقشه یک کودتا را بر علیه من طرح‌ریزی می‌کنید. شما می‌خواهید تابلوهایم را از من دور کنید.

- که اینطور، و از کجا این را می‌دانی؟

- من در اتاق تو یک لیست از تابلوهای دزدیده شده و آدرسی در بوستون را پیدا کردم.

- آها، و سریعاً نتیجه‌گرفتی که من اینجا هستم، تا تابلوها را پیدا کنم.

- من از این موضوع مطمئن هستم.

- فلج توجه‌ای به لیوان نوشیدنی که جلویش قرار داشت نکرد.

- سیلویا، من تابلوها را ندارم، من چیزی از مکان فعلی آنها

نمی‌دانم، و آنها را هرگز ندیده‌ام. من حتی نمی‌دانم که آیا آنها اصلاً وجود دارند یا نه.

- آنها وجود دارند. من آنها را دیده‌ام، و آنها به من تعلق دارند، حالا که منتهی مرده است. آنها تنها چیزی هستند که من هنوز دارم. او آنها را برای من به ارث گذاشته است.

- تو اینو وقتی خواهی فهمید که وصیتنامه خوانده شود. شاید او آنها را برای آنجلا یا یک موزه به ارث گذاشته باشد.

- مزخرفه، او هرگز این کار را با من نخواهد کرد. او مرا دوست داشت، و دقیقاً می‌دانست که من چقدر به تابلوها علاقه دارم.

- در این مورد، من کاملاً مطمئن هستم. اما تو روی چه حسابی فکر می‌کنی که آنها اینجا در بوستون هستند؟

- برای اینکه تو اینجا هستی، فلج. یک روز بعد از به خاک سپاری، تو و آنجلا صحبت‌های درگوشی داشتید و بعد تو به اینجا آمدی. شما می‌خواهید مرا غارت کنید.

- خیلی خوب، سیلویا. تو بردی. از تابلوها برایم بگو.

- کلکسیون دگراسی شامل نوزده تابلو است. بعضی‌ها را منتهی به ارث برده است، و بعضی دیگر را خودش بدست آورده. قبل از جنگ.

- خوب، من هم فکر می‌کنم در حین و بعد از جنگ جهانی دوم.

- خیلی خوب، قبل، در حین و بعد از جنگ.

- آیا او یک افسر نبود؟

- بله، اما او فقط به وضع زخمی‌ها رسیدگی می‌کرد، او قصرش را به عنوان بیمارستان در اختیار ارتش قرار داد، آن هم برای کلیه سربازها از هر ملیتی. او تمام پولش را برای دکترها و پرستارها خرج کرد.



- و در کنارش ترتیب بدست آوردن چند تابلو را داد.  
 - او تابلوها را داشت. آنها تنها چیزهایی بودند که او نفروخت. تو خودت می دانی که آنها چه قیمتی باید داشته باشند.  
 - بله، اما تا آن حدی که من فهمیده‌ام، آنها هیچ کجا ثبت نشده‌اند.  
 هیچکس نمی داند که آنها وجود دارند.  
 - چون آنها همیشه توی یک کلکسیون شخصی بوده‌اند. پس تو دنبال آنها می‌گردی!

فلج گفت: - من جویای آنها شدم، چون آنجلا به این خاطر از من خواهش کرده بود. من فقط از یک تاجر در باره یک تابلو سؤال کردم.  
 - آها، توی رذل، که اینطور.  
 - نمی خواهی به تعریف کردن ادامه دهی، تابلوها کی دزدیده شدند؟

- دو سال پیش. یک شب، از توی خانه واقع در «لیورنو».  
 - هیچکدام از خدمتکارها آنجا نبودند؟  
 - امان از دست آنها، آنها کر و کور هستند. هر دو پیر و احمق. منی هنوز آنها را از روی دلسوزی نگهداشته بود، چون آنها آخرین خدمتکارهای «دگراسی» بودند. او هرگز نمی‌بایست آنها را با تابلوها تنها می‌گذاشت.

- آنها هیچ چیزی ندیده و نشنیدند؟  
 - فلج، آنها حتی متوجه نشده بودند که اصلاً تابلوها دزدیده شده‌اند. در آن زمان آنها حتی یک بار در آن قسمتی از خانه که تابلوها در آنجا آویزان بودند، رفت و آمد نکرده بودند.  
 - هیچ بیمه‌ای در کار نبود؟

- نه، منی در رابطه با اشخاص هم مثل تمام کنت‌های پیر ایتالیائی

خیلی محتاط بود. چرا می‌بایستی چیزی را که او در تمام عمرش کنار خود داشت، بیمه کند.

- احتمالاً نمی‌توانسته حق بیمه را پردازد.

- معلومه که می‌توانسته. اما اینطوری دیگر پلیس اهمیت چندانی به مواظبت از آنها نمی‌داد. هیچ بیمه‌ای در کار نبود که آنها را وادار به مواظبت کند.

- ما در ماه عسل بودیم، من و منتی، در اتریش.

- آها، راه خیلی دوری نیست. فلج زیتون برداشت.

- خیلی خوب، سیلویا، تابلوها کجا هستند؟

- این چه معنی می‌دهد که «تابلوها کجا هستند»؟

- من گمان می‌کنم که تو ترتیب دزدیده شدن آنها را داده بودی. و

حالا می‌ترسی که من این را بفهمم، و می‌خواهی مرا از این کار باز داری.

- من باید آنها را دزدیده باشم؟

- معلومه. تو با یک کنت شصت و هفت ساله ایتالیائی ازدواج

می‌کنی، او سی سال پیرتر از تو است، تو زن سوم او هستی و او شوهر

دوم توست. شوهر اول تو بریزیلی بود؟

- فرانسوی! (ترکیب صورت او ترکیب جالبی از خشم و لذت بود).

- خوب، پس تو رابط‌هایی داری. تو با این پیرمرد جوان ازدواج

می‌کنی، و به مسافرت بعد از ازدواج خود می‌روید. آنجا متوجه

می‌شوی که او ابداً آنطور که تو خیال می‌کردی ثروتمند نیست و تنها

دارائی او تابلوها هستند. چون تو مطمئن نیستی که او تابلوها را هم

واقعاً برای تو به ارث خواهد گذاشت، ترتیب دزدیده شدن آنها را

می‌دهی. شاید ترتیب دزدیده شدن منتی را هم تو داده باشی؟ و حالا

- می ترسی که من همه چیز را بفهمم.  
 - از تو متنفرم.  
 - برای اینکه حق با من است.  
 - من منتی را دوست داشتم و هرگز کاری نکردم که به او ضرر برساند، هرگز. و تابلوها را هم ندزدیده‌ام.  
 - اما یک روز بعد از به خاکسپاری از آنجا دور می شوی.  
 - تا تو را از غارت کردن اموالم باز دارم.  
 - و بعد اینجا به آپارتمان آمدی، یک خانم زیبا در را برای تو باز کرد و چون تو نمی دانستی که چه نتیجه‌ای باید از آن بگیری، با اولین بطری نوشیدنی که نزدیک دستت آمد، زدی توی سر او.  
 - این دیگه دوباره چه معنی می دهد؟ اگر من قصد داشتم که یک نفر را بکشم، آن تو بودی.  
 - من گفتم که آپارتمان من از اینجا خیلی دور است، در صورتیکه با اینجا فاصله کمی دارد، و تو این را مثل من کاملاً خوب می دانی، سیلویا.  
 - من اصلاً نمی دانم که تو از چه صحبت می کنی. تو باید مغزت تکان خورده باشد.  
 - این حرف را من امروز یک بار دیگر هم شنیده‌ام.  
 - اسم مردی که تو با او در باره تابلو صحبت کردی چیست؟  
 - من هنوز چند راز را با کمال میل می خواهم که برای خودم نگهدارم. فلج از جای خود بلند شده و صندوقش را به زیر میز هل داد.  
 خیلی ممنون برای نوشیدنی، سیلویا.  
 - تو نمی خواهی صورتحساب را پردازی؟  
 - تو مرا دعوت کردی. ما اینجا در یک دنیای جدید هستیم، عزیزم، تو باید صورتحساب را پردازی.

## فصل شانزدهم

فلج گفت: - کاملاً خوب به نظر می‌رسد، به هر حال دیگر نمی‌توانم آن مزخرفات را از زیر رنگ سیاه بخوانم.

سرپرست گفت: - اگر آدم یک چیزی برای ماشین مرده‌کشی باقی داشته باشد، این کافیه، من فقط نمی‌دانم که مشتریان شما چه نظری راجع به این ماشین سیاه خواهند داشت.

فلج جواب داد: - آخ، آدم هرگز نمی‌تواند بداند، شاید از آن خوششان بیاید. آن روز، جمعه صبح بود و نسبتاً سرد.

مرد پرسید: - جریان گزارش تغییر رنگ چطور شد؟

فلج جواب داد: - پول را نقداً می‌پردازم.

- من می‌روم صوت حساب را بیاورم.

فلج حساب را پرداخت و کلید را دریافت کرد.

سرپرست گفت: - خیلی خوب، فقط یادتان باشد، - اما اگر گیر افتادید، ما هیچ ربطی با رنگ جدید نداریم.

فلج گفت: - فردا ترتیب کار را خواهم داد.

در حالیکه فلج سوار ماشین می‌شد، مرد پرسید: - آیا شما تصادفاً  
یک دقیقه وقت ندارید؟ برای چی؟  
- آخ، ما این جا یک اشکالی با جریان آب توالت داریم.  
- نه، خیلی ممنون سپس فلج غرغری کرده و ماشین را روشن کرد.

## فصل هفدهم

ممکن است لطفاً به آقای ساندرز بگوئید که رالف لوک اینجا در سالن منتظر اوست؟

خانم قسمت پذیرش لبخندی مثل بیوه‌زنها داشت. او به نظر فلج، زن روزنامه‌نگاری می‌آمد که بعد از بخاکسپاری شوهرش، اینجا به او شغلی داده‌اند. شاید شوهرش یکی از آن ردیف‌های طویلی بود که نامشان از سال ۱۸۹۸ به بعد روی دیوار حکاکی شده بود.

آن خانم با لبخند گفت: - الساعه یک نفر برای بردن شما می‌آید. وقتیکه فلج به سوی فورد گیای خودش رفته بود، یکباره شش برگ جرمه از زیر برف پاک‌کن ماشینش بیرون آورده و هنگامی که دیده بود دو مأمور مراقبش در طرف دیگر خیابان از داخل ماشینشان او را تحت نظر دارند، آنها را معترضانه پاره کرده بود. اما آنها او را بازداشت نکردند. بنابراین فلج آنها را با خودش به طرف ساختمان انتشار روزنامه «بوستون دیلی استار» کشانده بود. دیلی استار یک ساختمان قدیمی در قسمت داخلی شهر بود. در کوچه‌های اطراف، همه جا آدم

می توانست ماشینهای تحویل روزنامه استار را ببیند که ایستاده بودند. فلچ دو جای پارک پیدا کرد. خودش در یکی از آنها پارک کرد و به اسکورتش نیز اشاره کرد که در جای دوم پارک کنند.

- به نظر می آید که ناشر شما هنوز هم از عهده پرداخت چند اجاره دیگر نیز برمی آید، فلچ این را کمی بعد به جک ساندرز که حالا در انتظارش بود گفت.

- آره، فقط چندتای دیگر، او در حالی که به اطراف اتاق عظیم الجثه ای نگاه می کرد که دود غلیظ صد ساله توتون اثری مثل فیلم زرد روی سقف و دیوارها گذاشته بود زهرخندی زد. در قسمت آرشیو، ساندرز او را به جوان کارآموزی که آنجا بود معرفی کرد و گفت: همه چیز را به آقای لوک نشان بده، رندی.

اما فلچ حروف الفبا را می شناخت و می دانست که یک آرشیو چطور طبقه بندی شده است، بنابراین ترتیبی داد که سریعاً از شر جوانک خلاص شود. در بخش اطلاعات مربوط به اشخاص، اطلاعات تازه ای درباره بارت کانرز بدست نیاورد. درباره فلاین هم ابداً چیزی پیدا نکرد. همچنین بریده های روزنامه هم درباره کانرز و هوران ناامید کننده بودند. در مورد عنوان فلاین، یک ردیف کامل از بریده های روزنامه وجود داشت. فلچ همه آنها را نخواند، اما سریعاً متوجه شد که آنها همگی یک داستان را نقل می کنند. یک داستان از موفقیت های فلاین.

اول یک حادثه خبر داده شده بود، بعد گفته بود که فلاین روی آن کار می کند. پس از چند روز داستانی تحت عنوان «مردم شهر خشمناک و مایوس هستند» وجود داشت. گزارشگرهای ناشکیبا نمی توانستند انتظار گزارش یک بازداشت را داشته باشند. «چرا این

جنایت هنوز روشن نشده» تیترا موضوع بود. بعد سخنگوی اداره پلیس پی در پی راه‌حل‌های مستقیم و در حال اجرای مسئله را ارائه داده بود. بعد می‌شد تفسیر فلاین را درباره موضوع خواند: - مزخرفه، ما هیچکس را بازداشت نمی‌کنیم. یک داستان جدید و مهیج وجود داشت و سپس، بعد از چند مدتی، بازداشت، که اغلب در صفحه‌های آخر دیده می‌شدند. گاهی هم عنوان «فلاین درنگ کننده» پدیدار گشته بود و داستانهای مهیج به مرور کمتر شده، تا کاملاً قطع شده بودند و جای خود را به یک گزارش مطابق موضوع روز داده بودند. مطبوعات متوجه شده بودند که نمی‌توانند راه فلاین را قطع کنند. اما این را هم متوجه شده بودند که فلاین مرد خوبی است.

یک جایی، در یکی از اولین بریده روزنامه‌ها، فلچ چشمش به موضوعی برخورد کرد که نوشته شده بود، که فلاین رئیس ناحیه در شیکاگو بوده است.

- آیا چیز دیگری احتیاج دارید، آقای لوک؟

- نه، خیلی ممنون رندی، گمان می‌کنم که دیگر کارم تمام شده باشد. فلچ کشور را به داخل هل داد و بست.

- روی چه داستانی کار می‌کنید، آقای لوک؟

- زیاد قابل توجه نیست. جمع‌آوری مدارک درباره داستان جنبش

انقلابی در انگلستان نو.

- اوه.



## فصل هجدهم

فلج ساندرز را در قسمت سردبیری پیدا کرد.  
او به یک عکس از رئیس جمهور آمریکا نگاه می کرد که او را در  
حال تلاش برای پوشیدن یک پلوور در حالی که کلاه و عینک آفتابی  
داشت، نشان می داد. در حالی که عکس را برای فلج نگاه می داشت  
گفت: - هیچ چیز تازه ای وجود ندارد، چیزی هست؟  
- واضح است، من همیشه فکر کرده ام که رئیس جمهور به همان  
راحتی توی پلوورهاش می رود که توی شلوارش.  
جک عکس را پائین آورد و نگاهی به آن انداخت.  
- من مایلم که با منتقد هنری شما صحبت کنم.  
جک ساندرز گفت: - من هم مایلم که اینکار را بکنم، گمان می کنم  
که تا به حال اینکار برایم میسر نشده، من فقط همیشه باید افراد  
عصبانی را که به خاطر عنوان هایشان در روزنامه غضبناک شده اند،  
آرام کنم.  
- اسم او «چارلز وین رایت» است.

در حالیکه آنها از کریدور عبور می‌کردند، فلچ پرسید: - بگو ببینم، جک، آیا می‌توانی آن بازرس فلاینی را که از شیکاگو آمده به یاد بیاوری؟ او می‌بایست که در آنجا رئیس ناحیه بوده باشد؟  
- فرانک فلاین هرگز در شیکاگو نبوده، این را می‌دانم.  
- خنده‌داره.

- آره، خنده‌داره.

وین رایت بی‌نظافت‌ترین شخصی بود که فلچ تا به حال با او برخورد کرده بود. به زحمت اصلاح کرده، حدوداً پنجاه ساله، جوشی و با باقیمانده مطمئناً یک دوجین غذا روی پیراهنش، پشت یک میز تحریر پوشیده از کاغذ نشسته بود.

- این منتقد هنری ما است، رالف. ساندرز او را معرفی کرد: چارلز وین رایت بزرگ.

- چارلز، این رالف لوک است، از شیکاگو، او روی یک داستان کار می‌کند. کار فلچ راحت شد، وقتی که وین رایت تشریفاتی برای دست دادن با او به عمل نیاورد.

جک به فلچ و بعد به وین رایت نگاه کرد و گفت: - شاید شما بتوانید به رالف کمک کنید، چارلز.

- چرا می‌بایست که اینکار را بکنم؟ این جواب او بود.

یک لحظه طول کشید تا جک متوجه شد که وین رایت این را جدی می‌گوید.

- برای اینکه من از شما خواهش می‌کنم، به این خاطر.

فلچ داخل صحبت شد: - می‌شود گفت که من عمدتاً روی یک داستان کار نمی‌کنم، بلکه رئیس از من خواهش کرد که این جا تحقیق کرده و بفهمم آیا چیزهایی که در شیکاگو گفته می‌شود درست است،

یعنی این حقیقت دارد که یک تاجر بزرگ هنری می‌خواهد به یکی از موزه‌های ما یک تابلو هدیه کند. به ما گفته شد که ممکن است شما در این مورد اطلاعاتی داشته باشید.

- منظورتان چیه؟ آیا باید چیزی بنویسم؟

- اگر واقعاً جریان به هدیه کردن برسد. خیلی خوشحال می‌شویم که از این جا یک گزارش دریافت کنیم.  
این شخص چه کسی باید باشد؟  
- هوران.

- رونی؟

- آیا او اینطور نامیده می‌شود؟

- خوب، پس خوش بگذرد. جک این را با نگاهی که هراسش را از کل این صحنه نمایان می‌ساخت گفت. و سپس بیرون رفت. در آن اتاق کوچک، همه جا کپه‌هایی از روزنامه و کتاب وجود داشت که روی آنها را گرد و غبار و کپک پوشانیده بود.

وین رایت به عقب تکیه داد: - من سالهاست که رونی را می‌شناسم ما با هم در «ییل» بودیم.

- انستیتوی بهداشتی، (فلج از اینکه نتوانسته بود در آن جای لعنتی مکانی برای نشستن پیدا کند، عصبانی شده بود.) فکر می‌کنم که او بتواند یک تابلو هدیه کند، اما چرا باید یک چنین کاری بکند، من که نمی‌توانم تصورش را بکنم.

- خوب، شیکاگو هنوز هم کشش خودش را برای بعضی از افراد دارد.

- چه بگویم، شاید زنش رابطه‌ای با آنجا داشته باشد. بله، این ممکن است. خانواده او در تجارت صمغ بودند.  
- من موضوع را درست نمی‌فهمم.

- رونی بعد از جنگ با «گریس گولکبیس» ازدواج کرد. او آن زمان در  
هاروارد بود و روی تز دکترایش کار می کرد.

- آیا او ثروتمند است؟

- ثروتمند بود، زنش چند سال بعد از ازدواج مرد. به یک جور  
مرض وحشتناک، گمان می کنم سرطان خون. رونی در آن زمان یک  
مرد دلشکسته بود.

- و ثروتمند.

- احتمالاً او چیزی به ارث برد. آن تقریباً زمانی بود که کارش را با  
گالری شروع کرد. یک همچنین جائی را آدم نمی تواند با درآمد یک  
استاد یار هاروارد اداره کند.

- آیا دوباره ازدواج کرد؟

- نه، هرگز. در حقیقت من او را با زن های زیادی می دیدم، اما او با  
هیچ کدامشان ازدواج نکرد.

- آیا می دانید که او از کجا آمده است؟

- یک جائی از حومه «مین» یا «ورمونت». این موضوع را فراموش  
کرده ام. اما او از طرف خانواده اش هیچ پولی ندارد. آن وقت ها در  
«بیل» او دستش به دهانش هم نمی رسید.

- آها، بله می فهمم.

- و اسم شما رالف لوک است؟

- بله.

- از کدام روزنامه؟

- شیکاگو پُست.

- شما درباره هنر نویسندگی می کنید؟

- نه، من گزارشگر ورزشی هستم. هاکی.

- چقدر سطح پائین.

- ناملایم.

- ابتدائی.

- ساده.

- بدون احساس.

- اما شما، که چیزهای زیادی درباره هنر می‌نویسید، (و نگاهی به دور تادور اتاق انداخته)، باید واقعاً یک ذوق خلاق برای تجسم داشته باشید.

آن مرد نامرتب و عاری از نظافت در کنار میزش، اظهارنظری در این باره نکرد.

فلج گفت: - برایم بیشتر از گالری هوران صحبت کنید، کاروبارش خوبست؟

- کی می‌دونه؟ به‌عنوان یک تاجر هنری، رونی سطحش خیلی بالا است. گالری او از آن گالری‌هایی نیست که آدم بتواند خیلی راحت نگاهی به درونش بیندازد. او یک تاجر با تجربه بین‌المللی است که کارهایش را طوری مخفی نگه می‌دارد که اغلب، مشترکین دیگر دقیقاً نمی‌دانند که اصلاً چه خبر است. او می‌تواند یک میلیونر باشد، یا یک فرد کاملاً ورشکسته، این را من می‌دانم.

- و شما چه فکر می‌کنید؟

- در سالهای اخیر، تغییرات و جنبش‌های قابل توجه‌ای در بازار هنر بین‌المللی داده شده است. حالا رونی در کدام جهت شنا می‌کند، نمی‌دانم. اما حالا این موضوع توجه مرا جلب کرده که آیا او واقعاً می‌خواهد یک تابلو به‌شیکاگو اهدا کند.

- شما می‌توانید از این اطلاعات در ستون روزنامه خودتان استفاده کنید. و حالا خیلی ممنون برای کمک شما.

## فصل نوزدهم

فلج گذاشت که دو مأمور مراقبش او را از میان ترافیک جمعه شب، به سوی خانه دنبال کنند. بعد از مصاحبه اش با چارلز وینرایت، احتیاج زیادی برای تروتازه کردن خودش داشت. او بدون استفاده از آسانسور تا طبقه پنجم رفت و آرام در را باز کرد. میگنون پارس نکرد.

بعد از اینکه خودش را شست دوباره و خیلی آهسته خارج شد، روی دکمه آسانسور فشار آورد و به صدای جیغ و ناله کشیدن آسانسور گوش فرا داد. او درها را باز کرده و دوباره بست. بعد، قبل از اینکه زنگ آپارتمان جوان وینسلو را بزند، یک لحظه صبر کرد. پس از چند لحظه او در را باز کرد.

فلج گفت: - متأسفم، من پشت در مانده‌ام، آیا تصادفاً یک کلید برای آپارتمان شش. ب. ندارید؟

بوی نوشیدنی تقریباً بوسیله بوی خوشبو کننده هوا از بین برده شده بود. سگ او میگنون در لابلاهای چین‌های پیراهن خانگی او با

دقت به سمت جلو نگاه می‌کرد.

جووان وینسلو کمی غیر واضح سؤال کرد: - شما کی هستید؟  
- پیتر فله چر، من در آپارتمان بارت کانرز زندگی می‌کنم. ما دیروز  
در آسانسور با هم برخورد کردیم.

- او، بله. موقع برگشتن کم مانده بود که تعادلش را از دست بدهد.  
شما همان مردی هستید که بارت جنازه را برایش به جا گذاشته است؟  
در کشوی قفسه‌های کوچک راهرو تعداد بیشماری کلید قرار  
داشت.

- پلیس اینجا بود. یک مرد عظیم‌الجثه به اسم «واین» یا یک چیزی  
شبهه به این.

- فلاین.

- بله، همین، او آنقدر نرم و آرام صحبت می‌کرد که من به زحمت  
می‌توانستم حرف او را بفهمم. او یک عکس از مقتول به من نشان داد.  
- اسمش چه بود؟

- روت فرایر.

- بله. دست او جستجوگرانه در میان انبوه کلیدها در حرکت بود.  
بالاخره کلیدی را بیرون کشید. یک پلاک به کلید وصل بود، رویش  
نوشته شده بود بارت - شش. ب. همین است.

قبل از اینکه او بتواند فلچ را پیدا کند، حرکتی مثل یک رقص  
دایره‌وار کرد و گفت: - او، و کلید را به او داد. این را بگیرید و فوراً  
به من برگردانید، وگرنه دفعه دیگر بدشانسی خودتان خواهد بود.

فلچ سؤال کرد: - آیا سه‌شنبه گذشته، کسی را به داخل آپارتمان راه  
دادید؟

- معلومه که نه. من هرگز به کسی اجازه داخل شدن را نمی‌دهم،

به جز بارت ولوسی. و حالا شما. و به هر حال، من اصلاً سه‌شنبه  
این‌جا نبودم. بیرون بودم.

- کجا بودید؟

- در «بال فینچ پاب». آنجا بارت را هم با یک دختر جوان دیدم.  
فلج به سمت مقابل رفت و در آپارتمانش را باز کرد. بعد برگشت،  
کلید را به او داد و پرسید: - آیا دختری را که با بارت دیدید همان  
دختری بود که پلیس عکسش را به شما نشان داد؟

جووان وینسلو گفت: بله، معلومه.

- آیا این را به پلیس هم گفتید؟

- معلومه که گفتم. اینو هر کس میتونه بدونه.

او میگنون را به داخل آورد و گفت: - بیااید تو، الان وقت یک  
نوشیدنی است.

- متشکرم.

- آیا چیزی نمی‌نوشید؟

- من الان می‌آیم. فلج دوباره به آن طرف رفت و قبل از اینکه  
به آپارتمان جووان وینسلو قدم بگذارد، در آپارتمانش را بست.

پشت بار قفسه‌بندی شده، فلج صورت درخشنده او را دید. طرح  
و برش آپارتمان دقیقاً مثل آپارتمان بارت بود، فقط تجهیزاتش خیلی  
زنانه بود. اثاثیه ظریف به‌رنگ سفید، آبی روشن و بالش‌های سرخ.  
به دیوارها تابلوهائی آویزان بودند که با وجود اصل بودن، مطابق  
سلیقه فلج نبودند.

- نوشیدنی؟ جووان وینسلو این را پرسید و بعد با یک حرکت شل  
دست گفت: - خودتان آن را درست کنید. مردها نوشیدنی را خیلی  
بهتر از خانم‌ها درست می‌کنند.



- آخ، جدی می‌گویید؟

- من می‌روم کلوچه و پنیر بیاورم، و او با برداشتن قدم‌هایی که خاص یک زن می‌خواره بود، در میان آشپزخانه تاب خورد.

بعد از اینکه هر دو روبه‌روی لیوانهای نوشیدنی خود نشستند، فلج پرسید: - مدت زیادی است که کانرز را می‌شناسید؟

- از سالها قبل، و بعد از جواب دادن یک جرعه از نوشیدنی‌ش نوشید، به طوری که لیوان را تا نیمه خالی کرد.

- ما از زمانی که آنها ازدواج کرده و اینجا زندگی می‌کنند، دوست بوده‌ایم. آنها تازه از مسافرت ماه عسل خود برمی‌گشتند، و من در نوادا متارکه کرده بودم. می‌شود گفت که ما اینطوری به هم نزدیک شدیم - هوم، این نوشیدنی خیلی عالی‌ه. من که گفتم، مردها واقعاً بهتر می‌توانند.

- خوب، جریان این بود. آنها سعی می‌کردند خودشان را به وضع جدید زناشوئی خود عادت دهند. و من خودم را به وضعیت یک زن متارکه کرده. فقط، آنها هرگز یک طوری موفق نشدند. (او بقیه نوشیدنی را با یک جرعه نوشید.) و من هم تا به حال موفق به انجامش نشده‌ام.

فلج به روبرویش نگاه کرد. او حداکثر در آغاز چهل سالگی و مطمئناً بسیار زیبا بوده است. اگر او به نوشیدن خاتمه می‌داد، باز هم می‌توانست که یک همچین چیزی باشد.

در ابتدا (و ادامه داد)، وقتی که با هم بودیم، به ما خوش می‌گذشت. من همیشه آنها را وقتیکه یک پارتی داشتم دعوت می‌کردم، و آنها هم همینطور. ایندفعه او خودش، برای خودش نوشیدنی ریخت.

- بعد از یکسال یا همین حدود، مشخص شد که یک چیزی بین آن دوتا درست نیست. و یکبار پس از صرف غذا، وقتی که همه ما نسبتاً مست بودیم، بارت دوباره برگشت و قلبش را برای من خالی کرد. او گفت که لوسی در روابط زناشویی سرد است. او قانعش کرده بود که نزد یک روانشناس برود. لوسی یکسال تمام این کار را کرد و بعد رهاش کرد. در این مدت بارت اغلب پیش من می آمد و من با او صحبت کرده و دلداریش می دادم. اما او همیشه به لوسی وفادار بود. ما فقط با هم رفیق بودیم، دوستانی خوب، نه چیز دیگری. بعد یک دفعه «مارشا هاپت من» پیدایش شد. او و لوسی می خواستند به اتفاق هم یک بوتیک بازکنند. به نظر من بد نبود. اما بعد از مدتی از نظافتچی مشترکمان شنیدم که آنها خیلی به هم نزدیک شده اند. معلومه که من فوراً آن نظافتچی را اخراج کردم. خدمتکارهایی را که خبرچینی می کنند، باید بیرون کرد، مگر نه؟

فلج گفت: - بله، البته.

- و بعد من یک کار نسبتاً احمقانه کردم. به جای اینکه حقیقت را به بارت بگویم، سعی کردم که با او رابطه پیدا کنم. من او را از اولین لحظه دوست داشتم.

فلج سؤال کرد: - آیا باز هم می نوشید؟

- بله، فقط یک جرعه کوچک. و چه باید به شما بگویم، پیترا، او پیشنهاد مراد کرد، او رویش را از من برگرداند. ماهها سپری شدند، تا لوسی تصمیم به ترک بارت گرفت و همه چیز را برایش نقل کرد. او واقعاً از جریان هیچ بوئی نبرده بود، آدم بیچاره.

- آیا در دوره دوستان مشترک شما، آنها چیزی از این قضیه

می دانستند؟

- هر کسی این را می‌دانست. من هم همینطور از آن مطلع شدم، چون در این میان دیگر کسی در مورد این دو تا با من صحبت نمی‌کرده...

فلج پرسید: - و چرا از بارت متنفرید؟

- آخ من این را گفتم؟ خوب، شاید درست باشد. من بعد منتظر شدم، فکر کردم او باید در موقع ضروری خیلی راحت به سوی من بیاید، چون آدم می‌تواند به راحتی فشاری را که یک مرد در یک چنین مواقعی تحمل می‌کند، پیش خودش تصور کند. اما او نیامد. بعد یک روز من جلوی در با او برخورد کردم و خواستم او را در آغوش بکشم، اما او مرا عقب زد.

- آیا او نمی‌خواست دوباره هیچ چیزی از شما بداند؟

- بله، او مرا از خودش راند و حتی یک حرف نسبتاً زشت درباره معاشرت من با بطری، به من زد. و بعد از همه آن کارهایی که من برای او انجام دادم، و بعد از همه آن نوشیدن‌های مشترکمان. غیر قابل بخشش است!

اشک‌هایی که از روی گونه‌های او به پائین می‌غلطیدند، مثل قطره‌های درشت نوشیدنی به نظر می‌رسیدند. و بعد او وقتش را با آن جریان بی‌انتهای دختران جوانی که اینجا می‌آمدند می‌گذراند. هر رنگ مو، با فرم‌های مختلف، جمع شده. و یا دم اسبی، با دامن‌های کوتاه، سرهائی با موهای لخت و صاف، جین‌های آبی. همه چیز را دیدم.

فلج صبر کرد، تا او دوباره حرف زدنش را متوقف کند، و بعد پرسید: - و شما گمان می‌کنید که او بعداً بالاخره یکی از آنها را به قتل رساند؟

- معلومه، خوک کثیف، معلومه که او این کار را کرده.  
 - او تلوتلو خوران به سمت میز مخصوص نوشیدنی رفت. یک  
 جرعه نوشیدنی قوی برای خودش ریخت و فوراً سرکشید.  
 - نه یکی از آن دخترها را، نه، او می‌خواست لوسی را از بین ببرد.  
 برای یک لحظه او کاملاً ساکت شد، تا بالاخره فلچ پرسید: - آیا کار  
 دیگری می‌توانم برایتان انجام دهم؟  
 او موهایش را از روی پیشانی کنار زد: - گمان می‌کنم که من دوش  
 گرفته و می‌روم که بخوابم.  
 - شاید هنوز وقت داشته باشیم که چیزی بخوریم؟  
 - نه، واقعاً من خیلی خسته هستم. پلیس امروز صبح زود اینجا  
 بود، به خاطر بارت، شما که می‌دانید؟  
 فلچ گفت: - بله، می‌فهمم. یک روز یک پیاده‌روی طولانی با  
 میگنون خواهم کرد.  
 - او حتماً به‌وجد خواهد آمد. صورت جووان وینسلو، وقتی که او  
 را به سمت در می‌برد، واقعاً شکسته به نظر می‌رسید. هنگامی که  
 به سمت در آپارتمان خودش می‌رفت، به خاطرش افتاد که او اصلاً  
 نمی‌بایستی که کلیدی همراه داشته باشد.  
 در آپارتمان جووان وینسلو بسته شد.  
 او شانه‌هایش را بالا انداخت، کلیدش را از جیب درآورد و در را باز  
 کرد.

## فصل بیستم

فلج داشت فکر می کرد که چه چیزی و کجا می بایست غذا بخورد، که زنگ در به صدا درآمد.

- اوه، خدای من.

کنس دگراسی با اثاثیه بی شماری در اطرافش، در آستانه در قرار داشت.

- فلج، تو هر وقت که دهانت را باز می کنی، دروغ می گوئی. تو گفתי آنجا برای تو خیلی دور است! اما این درست نیست.

- من گفتم که این راست نیست، اما تو اینجا چکار می کنی، سیلویا؟ اصلاً تمام این جریان چه معنی می دهد؟

سیلویا قادر بود، حتی از کوچکترین راه برای ایفای نقشش استفاده کرده و یک راهروی کوچک را تبدیل به سن نمایش کند. او با دستهای کاملاً باز و چشم های بزرگ و بی یاورش گفت: - تو گفתי، ریتس برای من بیش از حد گران است. تو حق داشتی، آنها امروز برای من صورت حساب را فرستادند.

- آیا آن را پرداختی؟

- معلومه که پرداختم. پس چه فکر می‌کنی؟ کنتس دگراسی یک متقلب نیست. همه می‌خواهند یک چیزی را از دیگران بربایند، اینطور که به نظر می‌آید، من تنها کسی هستم که یک چنین کاری را انجام نمی‌دهد. فلج صحبت را در همان آستانه در ادامه داد.

- و چرا تو به اینجا آمدی؟

- خوب، گوش کن، داماد من یک آپارتمان عالی اینجا دارد و اونوقت من باید توی یک هتل گران‌قیمت زندگی کنم؟  
- اولاً من داماد تو نیستم و دوماً هتل‌های درجه دوم زیادی هم هستند که زیاد گران نمی‌باشند.

- درجه دو؟ آیا دیوانه شده‌ای؟ کنتس دگراسی در درجه دوم زندگی نمی‌کند. و یک قدم مصمم به سوی او برداشت.  
فلج به عقب رفت. اینکار یک اشتباه محض بود. چون سیلویا در حال حاضر داخل آپارتمان بود.

- لطف کردی، اتاق من کجاست؟

- سیلویا، اگر تو اینجا آمده‌ای که مواظب من باشی، پس زحمت بیخود کشیده‌ای. من هیچ چیزی از تابلوها نمی‌دانم، و هیچ تلاشی هم در این باره نمی‌کنم. (او فکر کرد شاید یک مقدار فریاد نتیجه‌بخش باشد، و با صدای بلند گفت:) - من اینجا هستم، چون می‌خواهم کار کنم. من یک کتاب درباره یک هنرمند آمریکائی می‌نویسم، و وجود تو کاملاً مانع اینکار می‌شود!

- در این مورد که من سر راه تو خواهم بود، می‌توانی مردانگیت را بیازی، عزیزم (فلج در آن لحظه آموخت که، آدم هرگز نباید سعی کند، با یک زن برزیلی، که با یک فرانسوی و یک ایتالیائی ازدواج کرده

بوده، و هنوز به این منظور در درجه دوم نیست، دریفتد.) تو هیچ قدمی بدون من برنخواهی داشت. اگر من می‌خواستم توی هتل زندگی کنم، این کار را به همین راحتی می‌توانستم در ژم انجام دهم. من نیامده‌ام که تو را به نوشیدنی دعوت کنم، من اینجا هستم، تا تابلوهایم را نجات دهم.

- سیلویا، تو اشتباه می‌کنی...

- اما سیلویا طول کریدور را به سمت پائین طی کرد و گفت:  
- خدمتکارها می‌توانند اثاثیه مرا بیاورند. حالا اتاقم را نشان بده.  
فلج با حالت ناله گفت: - اینجا خدمتکاری وجود ندارد.  
- پس آن خانمی که پشت تلفن بود کی بود؟ آنکه با مژه‌هایش به در  
یخچال گیر کرده بود؟

وقتی که تلفن زنگ زد، فلج به زحمت نفس می‌کشید. او گوشی را برداشت: - بله، بفرمائید!

- آقای فله چر؟ من هوران هستم، از گالری هوران.

- اوه، بله.

- متأسفم که مزاحمتان می‌شوم، ولی من یک خبر خوب برای شما دارم. من موفق شدم تابلوئی را که شما در جستجویش هستید پیدا کنم.

- خیلی عالی.

- من با صاحبش صحبت کردم و توانستم او را راضی به فروش کنم. من دورنمای یک معامله خوب را برایش تجسم کردم. چون او تمام تابلوهایش را یکجا نمی‌فروشد، بلکه فقط تابلوهائی را که در جستجویش هستند.

- امیدوارم که دهانش را زیاد آب نینداخته باشید.

- نه، فقط یک تحریک. روانشناسی خرید، می فهمید که؟  
 - می فهمم. و حالا به من بگوئید که عکس کجاست و صاحب  
 فعلی آن کیست؟

فلج در انتهای دیگر خط مکشی حس کرد، بعد هوران گفت:  
 - معمولاً من راجع به این چیزها صحبت نمی کنم، آقای فله چر، من  
 یک تاجر خصوصی هستم. اما تصور می کنم، در این خصوص بتوانم  
 چیزی را که شما می خواهید بدانید، به شما بگویم.  
 فلج هیچ چیزی نگفت.

- مالک مردی است به نام «کروانی» از دالاس تکزاس.  
 - پس هنوز هم آنجا بازاری برای هنر وجود دارد؟  
 - اوه بله. چندتائی کلکسیون برجسته وجود دارد. آقای کروانی  
 هرگز به عنوان یک کلکسیونر قدم به جلو نگذاشته است، اما یکی از  
 دوستانم، وقتی که با او از تابلو صحبت می کردم، مرا متوجه او کرد. در  
 حقیقت او هرگز تابلو را ندیده است، اما می دانست که آقای کروانی  
 مالک یک تابلو با عنوان «وینو - ویولا - مادمازل» است. و یک خبر  
 خوب دیگر: از آنجائی که بانک بارکلاف در ناسا و اطلاعات بیش از  
 حد رضایت بخشی درباره شما به من داده است، ترتیبی دادم که تابلو  
 با هواپیما به اینجا آورده شود. ما می توانیم فردا نگاهی به آن بیندازیم.  
 - تابلو به اینجا آورده می شود؟

- احتمالاً الان در راه است. من مقداری از وقتم را صرف دادن  
 دستورات لازم، جهت طریقه بسته بندی و چگونگی حمل آن کردم.  
 - من کاملاً غافلگیر شده ام.

- خوب، من خودم هم می خواستم آن را با کمال میل ببینم. اگر  
 تابلو اصل باشد و احتمالاً شما آن را نخریدید، شاید خودم به خرید



آن علاقمند باشم. یک چنین موقعیت‌هایی را آدم نباید بگذارد که از دست بروند، وقتی که یک مالک از سد روانی اولین افکار فروش گذشت، غالباً می‌شود نسبتاً مطمئن بود که معامله انجام شده است. پس گمان می‌کنم که ما فردا همدیگر را خواهیم دید. آیا ساعت نه ونیم برایتان زود است؟

فلج جواب داد: - نه خیلی خوب است. پس تا فردا.

- سیلویا داخل چهارچوب در ایستاده بود. چه کسی را فردا ملاقات خواهی کرد؟ فلج خوش‌شانسی آورده بود که او بوسیله تلفن اتاق خواب چیزی را گوش نکرده بود.  
- من یک فرار ملاقات در رابطه با کتابم دارم.

- که اینطور! اما اینطور که معلوم بود، امروز سیلویا هیچ حوصله‌ای برای جروبحث کردن با او را نداشت. او با لب و لوجهٔ آویزان روی صندلی نشست و با حالت یک دختر بچه کوچک پرسید: - پس غذا چه می‌شود؟ من گرسنه‌ام، بالاخره من مهمان تو هستم.  
فلج با هیجان گفت: - الان حاضر می‌شود. احتمالاً تو نمی‌دانی، که من یک آشپز بسیار عالی هستم.

- تو می‌توانی غذا پیزی؟ او به نظر خیلی متعجب می‌رسید.  
- اوه، بله، خیلی بهتر از در هتل ریتس. گوش کن: اول، سوپ «اوکرسون» باشه؟ «تیمبالس دِ فولزِدِ ولایله» خوب؟ «هومارد دلا آمریکن!» بعد طبیعیه که «فرانسه دِ پولت ایندین» با «پویز فریزن بریزج». محشره! و برای دسر «شارلوت کانتیلی»، «اوکس فرامبویز»! این‌هایی که می‌گویم درست گوش نمی‌کنی؟ او با قیافه‌ای جدی به سیلویا نگاه می‌کرد.

سیلویا گفت: - به نظر خیلی خوب می‌رسند.

- البته یک مقدار طول خواهد کشید، بالاخره من انتظار یک ملاقات را نداشتم.

- من به دیر غذا خوردن عادت دارم.

- لازم نیست که از جایت بلند شوی، من همه کارها را خواهم کرد. فلج این را گفتم و با حالت دو به داخل آشپزخانه رفت. در را پشت سر خود بست، به سمت در پشتی دوید و از پله‌ها به سوی گاراژ، پائین رفت. از اولین سوپرمارکت خوبی که پیدا کرد، برای خودش چند عدد نان باگوش، آب میوه و دو فنجان قهوه خرید. او شانس آورد و یک جای پارک تقریباً روبروی خانه هوران پیدا کرد. بعد از اینکه چراغ‌ها و موتور را خاموش کرد، به صندلی تکیه داد و منتظر شد. بعد از مدتی متوجه شد که به زودی از سرما خشک خواهد شد. بیست دقیقه بعد، در گاراژ باز شد، و فلج قسمت پنجره‌ای شکل جلوی رادیاتور ماشین رولزرویز را دید. او آن ماشین را با واگن کوچک باری خود به سمت غرب تعقیب کرد. از وقتیکه آنها محدوده شهر را ترک کرده بودند، کار تعقیب در یک مسافت پرپیچ و خم بسیار مشکل شده بود. بالاخره رولزرویز به سمت چپ، به یک خیابان یک طرفه پیچید. فلج حرکتش را تا سرپیچ بعدی ادامه داد و ماشینش را همانجا گذاشت. او پیاده برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت. روی یک صندوق پُست که کنار خیابان قرار داشت، اسم «میلر» نوشته شده بود. اما بعد، نور یک چراغ را در قسمت بالائی خانه بعدی دید که روشن شد. مسافتی را دوید و دومین صندوق پست را پیدا کرد. اسم هوران روی آن بود. او کورمال کورمال در تاریکی به اطراف رفت و سعی کرد که تصویری از قسمت ورودی و اطراف را برای خودش مجسم کند. در دیوار یک فرورفتگی پیدا کرد و در جلوی آن یک زنجیر زنگ زده. دیوار حداکثر دو متر از خیابان فاصله داشت. فلج

دوان دوان به طرف ماشینش رفت و دور زد. قبل از اینکه با دنده عقب به سوی زنجیر حرکت کند، چراغهای ماشین را خاموش کرد. زنجیر به راحتی پاره شد. به صورت اریب، از میان درختان کوچک به اندازه‌ای عقب رفت تا اینکه بتواند با ماشین به داخل حفره دیوار برود. از آنجا او دید بهتری به سوی قسمت ورودی خانه هوران داشت. نشست و منتظر شد، یکی از ساندویچ‌هایش را خورد و بعد هم یک لیوان قهوه نوشید. چراغ قسمت بالای خانه خاموش شد. بعد از مدتی در خانه همسایه هم، دیگر چراغی روشن نبود، فلج تا ساعت یک ونیم بعد از نیمه شب صبر کرد، سپس از جاده اصلی به طرف خانه هوران رفت. گهگاه ماه از میان ابرها پدیدار می‌شد و چمنزار مرتب شده‌ای را که در قطعه‌ای از بیسه قرار داشت روشن می‌ساخت. فلج نیمکت‌های مخصوص باغ را زیر یک روکش برزنتی با خط‌های سبز و سفید تشخیص داد. آهسته گشتی در اطراف آن ساختمان بزرگ و زیبا و چند طبقه زد. او در همه جا متوجه یک سیستم اعلام خطر شد. در این موقع به قدری سردش شد که به طرف ماشینش برگشت و دنبال چیزی برای گرم کردن خودش گشت، گرچه دقیقاً می‌دانست که چیزی در آن نیست. اما شانس آورد، چون نقاش‌های ماشین یک پوشش برزنتی را در ماشین فراموش کرده بودند. آن را به دور خودش پیچید. در گرمائی دلپذیر، منتظر آغاز روز شد. باران شروع به باریدن کرد، به طوری که او صدای آمدن رولزرویز را نشنید. او فقط می‌توانست امیدوار باشد که دیده نشده باشد. و دوباره هوران را تا گالری تعقیب کرد. آنها حدود ساعت نه به آنجا رسیدند. فلج پارک کرد، چای و وسیله‌ای برای تراشیدن ریش خود خرید و ریشش را در ماشین تراشید و دقیقاً سر ساعت نه و سی دقیقه زنگ در گالری هوران را به صدا درآورد.

## فصل بیست و یکم

تابلوی پیکاسو روی یک سه پایه نقاشی در دفتر هوران قرار داشت.

- صبح بخیر آقای فله چر، شما کاملاً خیس هستید، اینطور نیست؟  
- متأسفم، من بارانیم را فراموش کردم. (وضعیت هوا، برای توصیح وضعیت کمی نامرتبش به او کمک کرد.) آدم به این راحتی ها نمی تواند تا کسی پیدا کند.

هوران با کمال همدردی جواب داد: - اینجا همیشه اینطوری است. خوب، این هم تابلوئی که شما می خواستید.

فلج جلوی تابلو قرار گرفته بود. واقعاً عنوان احمقانه ای داشت، از طرف دیگر معلوم نبود آدم می تواند آن را به چه نام دیگری بخواند؟  
فلج گفت: - محشره.

- فکر می کنم، بتوانم اصل بودن آن را تضمین کنم.

فلج گفت: - من واقعاً نمی دانم که چه بگویم.

هوران سؤال کرد: - اجازه دارم از شما سؤال کنم، چرا شما

درست به این تابلو اینقدر علاقمند هستید؟ این سؤال را من همیشه می‌پرسم.

- من یک اسلاید از این تابلو را در یک نمایشگاه کوچک شخصی در کانس دیدم. این حس به من دست داد که این تابلو می‌تواند یک کلید احتمالی برای تمام کوبیستم باشد.

هوران هم به دقت به تابلو نگاه کرد.

- ممکن است که شما حق داشته باشید.

- اما بهتره که در این مورد با آقای کووانی صحبت نکنیم.

فلج گشتی به دور سه پایه نقاشی زد: - آیا تابلو در حمل و نقل بدون خسارت رسیده است؟

- اون کاملاً سالم است؟

- و شما خودتان رفتید و آن را از فرودگاه آوردید؟

هوران دوباره به سمت جلو حرکت کرد و بدون اینکه به سؤال فلج جوابی دهد، متذکر شد: - من به آقای کووانی گفتم که ما طی امروز با او تماس خواهیم گرفت. البته این مشخص است که تصمیم با شما می‌باشد.

- شما چه پیشنهادی می‌کنید؟

- شما می‌توانید با ششصد و پنجاه هزار دلار شروع کنید.

فلج روی یک صندلی نشست، به طوری که از آنجا می‌توانست هم تابلو را ببیند و هم هوران را. بعد از چند لحظه گفت: - من خیلی علاقمند به دانستن تاریخچه این تابلو هستم.

هوران، لاغر، بزرگ و خوش ترکیب، عکس‌العملی مانند معلمی که استثنائاً یک شاگرد کودن در مورد چیزی سؤال خوبی را مطرح کرده باشد از خود نشان داد.

- من مطمئن نیستم که شما در این مورد جواب رضایت بخشی دریافت کنید، آقای فله چر.

- جداً؟

- درباره این تابلو هیچ مدرکی وجود ندارد. به هر حال من نتوانستم چیزی پیدا کنم. هیچ مدرکی مبنی بر اینکه این تابلو، زمانی از یک کشور به کشور دیگری حمل شده باشد وجود ندارد. حتماً می دانید که امروزه قوانین در این مورد چقدر شدید هستند.

- بله، و درست به همین خاطر است که داشتن تاریخچه‌ای از این عکس، برایم مهم تر می شود.

- معلومه، چون شما در ایتالیا زندگی می کنید. اما من فکر می کنم که بتوانیم در این باره از آقای کووانی سؤال کنیم.

- پس شما هنوز این کار را نکرده اید؟

- من می دانم که او چه جوابی خواهد داد.

فلج گفت: - بگذارید حدس بزنم. خیلی خوب، او خواهد گفت که او این تابلو را از یک تاجر بزرگ سوئسی خریده است، یک وقتی و در یک نقطه زمانی که او دیگر نمی تواند دقیقاً آن را به خاطر بیاورد.

- دقیقاً. (به نظر می رسد که هوران از جواب شاگرد کم هوشش راضی باشد.) او حتماً همین را خواهد گفت. غیر از این، همانطور که حتماً می دانید، تاجران سوئسی به ندرت فروششان را تأیید می کنند.

- بله، و این را هم می دانم که تاجران بزرگ هنری در سوئیس از کوهها هم بیشتر هستند. این را می توان ارث هنر بین المللی این ملت نامید.

- خیلی خوب، ما جویای آن خواهیم شد، آقای فله چر.

- بله، گمان نمی کنم که این از طرف من احمقانه بود، اگر جویای

این موضوع نمی‌شدم. نادانی در مقابل خودم و در مقابل آنهایی که در دنیای هنر وظیفه خود را جدی می‌گیرند. برای اینکه با شما روراست باشم آقای هوران، باید بگویم که من کمی متعجب هستم که چطور شما خودتان به فکر این موضوع نیفتادید.

در قسمت پائینی گیجگاه‌های هوران لکه‌های فرمزی به چشم خورد.

- گمان می‌کنم که شما متوجه موقعیت نیستید، آقای فله‌چر. در حرفه من، این طرز عمل، همانطوری که من انجام دادم، کاملاً مطابق عرف و معمول است. از زمانی که حکومت‌ها روز به روز بیشتر علاقمند به حرکت درآوردن بازار هنر هستند، آدم باید یک چنین چیزهایی را با کمال میل انجام دهد.

- اوه بله.

- احتمالاً شما در سال هزار و نهصد و هفتاد و پنج، وقتی که این قانون باورنکردنی به اجرا درآمد، موج اشیاء هنری را که از انگلیس سرازیر شد به یاد می‌آورید؟ ممکن است که این تابلو، در آن زمان به سوی آمریکا آمده است.

- امکان دارد، اما به همین ترتیب هم می‌تواند که به صورت دیگری باشد. بالاخره من هم باید خودم را مطمئن کنم، آقای هوران.

- بله، به بهترین صورت، آقای فله‌چر، شما در این مورد تضمین شده هستید، بالاخره من در کارم یک تازه کار نیستم. من نسبتاً مطمئنم که اقلاً می‌توانم اصلیت کار را برای شما گواهی کنم. اگر بخواهید می‌توانم از همکاران هم کمک بگیریم.

- خیلی محبت دارید.

- شهرت من بدون هیچگونه خدش‌های است. و طبیعیه که اگر از

من سؤال کنند - که البته گمانش را نمی‌کنم -، بعد برای اینکه آقای کووانی، دالاس، تکزاس، را به عنوان فروشنده نام ببرم، تأخیر نخواهم کرد، او مجدداً...

-..... می‌گوید، که یک وقتی تابلو را از یک تاجر سوئیسی خریده است. و طبیعی است که آن تاجر سوئیسی از نگاه انداختن به مدارکش امتناع خواهد کرد. چیزی که به عنوان یک شهروند سوئیسی کاملاً حق انجامش را دارد.

- خدا را شکر، حداقل آنها هنوز هم در آنجا قدری زندگی خصوصی دارند، گرچه آن هم دارد محدودتر می‌شود.  
- آقای هوران، من تمام این چیزها را می‌فهمم.  
- خیلی خوب، و در این میان سرمایه‌گذاری شما کاملاً تضمین شده است.

با این حال من سؤال کردم را حق خودم می‌دانم. حتی اگر جواب، یک عقیده و نظر شخصی باشد، نه یک نوشته کتبی، برای من خیلی دلپذیر است اگر آن را از آقای کووانی دریافت کنم.  
- بله، حتماً، آقای فله‌چر، طبیعی است که من در این باره جویا خواهم شد. حالا بگویید که من چه مبلغی را باید به عنوان شروع معامله به آقای کووانی عرضه کنم.

تلفن زنگ زد، و هوران به پشت میز تحریر لوئیس - زایس خود رفت تا گوشی را بردارد.

الو؟ هوران صحبت می‌کند... کی می‌خواهد با من صحبت کند؟...  
الو؟... نه، تلفنچی! من دیگر هیچ مکالمه‌ای را از شیکاگو نمی‌پذیرم...  
امروز این سومین تلفن است. من همین الان گفتم... که... اسم شما چیست؟ پوتوک؟ آقای پوتوک، «شیکاگو تریبون» امروز دو دفعه به من



تلفن کرده و هر دفعه همان سؤال.... نه، من قصد ندارم که یک تابلو به موزه شیکاگو بدهم. این چه معنی دارد، کدام تابلو را هدیه نمی‌کنم؟ خدای من، من هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم که چطور این خبر در روزنامه بوستون آمده، من آن را نخوانده‌ام. احتمالاً این کار منتقد هنری «چارلز وین رایت» احمق است که هیچ وقت هیچ کاری را صحیح انجام نمی‌دهد.... گوش کنید آقای پوتوک، من هرگز چنین قصدی ندارم که به یک موزه شیکاگوئی یک تابلو هدیه کنم. من هرگز همچنین قصدی نداشته‌ام و در آینده هم چنین کاری را نخواهم کرد... منظورتان چیست؟.... من مخالف موزه شیکاگو نیستم.... آقای پوتوک، کم‌کم دارم صبرم را از دست می‌دهم. این یک داستان خنده‌دار و کاملاً من درآوردی است. لطفاً دیگر اصلاً به اینجا تلفن نکنید.

صدای قدم‌های او روی فرش کلفت اتاق، دقیقاً مثل صدائی بود که موقع گذاشتن گوشی روی دستگاه تلفن به گوش رسید.

- یک روزنامه احمق بوستونی خبر داده که من می‌خواهم یک تابلوی نقاشی به موزه شیکاگو هدیه کنم. (هوران سرش را تکان می‌داد.) کاملاً احمقانه است. من می‌خواهم بدانم که این خبرگزارها از کدام منبع، خبرهای خود را بدست می‌آورند.

فلج گفت: - خوب، روزنامه‌نگاری شغل محرمانه‌ای است.

- ما داشتیم درباره قیمت صحبت می‌کردیم...

فلج گفت: - بله درسته. (او همین الان یادش افتاده بود که اصلاً بارانی‌ای با خود نداشته است.) فکر می‌کنم که برای شروع، قیمت بیست و پنج هزار دلار را به آقای کوونی ارائه کنیم.

هوران نگاهی کاملاً ناباورانه و حیران به او انداخت. اما این یک

قیمت کاملاً نامربوط است. آقای کووانی هرگز این را قبول نخواهد کرد.

- خوب، من می توانم قیمت را بالاتر ببرم. اما به آقای کووانی بگویید که من مبلغ بیشتر را برای تاریخچه این تابلو پیشنهاد خواهم کرد.

- من شک دارم، که او اصلاً تحت این شرایط، اطلاعاتی به شما بدهد.

- خواهیم دید، شاید حرف بزند - و حتی درباره چیزهای جالب.

## فصل بیست و دوم

- شما کی هستید؟

- گرگ بزرگ و شریر.

آن روز شنبه صبح ساعت یازده ونیم بود. فلج در راه بازگشت به خانه، به یک مغازه ابزارآلات رفته و از آنجا یک پیچ‌گوشتی، یک گازانبر و یک ظرف روغن خریده و داخل ماشین کوچک باری خود گذاشته بود. بعد، از همان راهی که شب پیش طی کرده بود به خانه برگشته و حالا جلوی در بسته پستی آشپزخانه قرار داشت. او فراموش کرده بود که شنبه‌ها خانم سایر به آنجا می‌آید.

خانم سایر با صدای بلند گفت: - از اینجا بروید. شنبه‌ها چیزی برای بردن وجود ندارد.

- من هستم، خانم سایر، فله چر، لطفاً در را باز کنید.

- شما اینجا چکار می‌کنید؟

- من نمی خواهم بدانم که شما کجا وقتتان را گذرانده‌اید.  
 - صبح بخیر.
- در تختخواب شما یک کنتس می‌خوابد؛ و شما، به جای اینکه از این موقعیت استفاده کنید، از خانه بیرون می‌روید.  
 - در تختخواب من؟  
 - او می‌گه که اسمش کنتس دگراسی است.  
 - آها.
- من تا به حال در زندگی این همه چمدان ندیده‌ام. آیا او می‌خواهد تمام عمرش را اینجا سرکند؟  
 - و او در تختخواب من خوابیده است؟  
 - خوب، شما خودتان او را به آنجا نبرده‌اید؟  
 - من اینجا نبودم. او کجاست؟  
 - او یک چیزی از رفتن و خرید کردن گفت. و بعد می‌خواست که به موزه و چند گالری سر بزنند.  
 - محشره.
- من یک چیزی برای خوردن برایش درست کردم، و آنوقت رفت.  
 خدای من، او احتمالاً غذایش را خیلی سریع خورده است.  
 - می‌توانم فکرش را بکنم.
- فلج بعد از یک شب سرد و مرطوب و پیاده‌روی در باران،  
 آشپزخانه گرم و روشن را مطبوع احساس می‌کرد.  
 - آیا شما هم می‌خواهید چیزی بخورید؟  
 - با کمال میل. لوازم کنتس کجا هستند؟  
 - خوب، شما تعجب خواهید کرد، آنها در تمام آپارتمان پخش هستند. من هرگز با زنی این چنین پرانرژی برخورد نکرده‌ام. او

همینطور مرا به این طرف و آن طرف می‌کشاند، درست مثل اینکه من برده‌اش باشم.

- ممکن است همه چیز را به اتاق مخصوص مهمان بیاورید و در را محکم ببندید؟

- نمی‌دانم که آیا همه چیز اینجا جا خواهد شد. می‌خواهید صبحانه بخورید یا نهار؟

- هر چیزی که گرم باشد عالیست. راستی دفترهای تلفن کجا هستند؟



او بعد از یک دوش آبگرم حالش بهتر شده بود. فلچ روی لبه تختخواب نشست و شروع به ورق زدن دفتر تلفن کرد. او اسم لوسی کانرز را پیدا نکرد. اما زیر اسم مارشاهایت من یک ضمیمه اضافه شده بود. او شماره را گرفت و منتظر شد. تلفن چهار بار زنگ زد تا گوشی را برداشتند.

- الو؟

- الو، «مارتین هد» از مجله «ترز» صحبت می‌کند، آیا خانم کانرز هستند؟

فلچ حدس زد که او باید خانم هایت من باشد. او گفت: - لطفاً یک لحظه صبر کنید.

بعد لوسی گوشی را برداشت. فلچ گفت: - خانم کانرز، من مارتین هد از مجله ترز هستم. من چندین روز است که سعی می‌کنم با شما تماس بگیرم.

- بله.

- از اینکه تقاضای مرا رد کنید، با دقت روی آن فکر کنید.
- من گمان نمی‌کنم که مایل باشم به حرفهای شما گوش کنم.
- خواهش می‌کنم، شما خواهید دید که صحبت از یک موضوع خوب است و می‌توانید با همکاری خودتان به آن کمک کنید.
- شما مرا کنجکاو کردید. متأسفانه من مجله شما را نمی‌خوانم.
- ما قصد داریم یک مقاله مستند درباره زنانی که با هم مناسباتی دارند تهیه کنیم. به این منظور ما با کسانی مصاحبه می‌کنیم که به تمایلاتشان اقرار می‌کنند، بخصوص آنهایی که در حال حاضر متأهل هستند.
- شما چطوری روی من انگشت گذاشتید، از کجا اسم مرا دارید؟
- از شوهرتان.
- اما او در ایتالیا است، نمی‌توانم فکرش را بکنم، که او...
- ما سه‌شنبه شب در مونترال با هم بودیم. به نظر می‌آید که او واقعاً سعی می‌کند تا با وضعیت شما تفاهم پیدا کند. و این بیشتر از آن چیزی است که آدم می‌تواند از اغلب مردان با یک چنین موقعیتی انتظار داشته باشد.
- بارت؟ خوب، بله، خیال می‌کنم که او حداکثر سعی خود را می‌کند.
- تصور می‌کنم که شما بتوانید به خوانندگان ما یک آگاهی در محدوده روانی این موضوع، که شما آنها را تجربه کرده‌اید، بدهید. البته بدون اینکه نامی از شما برده شود و یا عکسی از شما به چاپ برسد، کاملاً به‌طور ناشناس.
- آیا تمام این جریان به‌صورتی با جنایت مربوط می‌شود؟
- با کدام جنایت؟

- در آپارتمان شوهر من یک زن جوان به قتل رسیده است، اما من مایل نیستم که در این باره اظهار عقیده کنم. این جریان برای من معنایی ندارد.

- من هیچ چیزی از یک جنایت نمی دانستم، (فلج نگاهی به دور و بر اتاق خواب قدیمی خانواده کانرز انداخت.) و هیچ دلیلی هم نمی بینم که این موضوع را در مصاحبه ذکر کنم.

- با وجود این، آقای هد، نه. من فکر می کنم که تمام این جریان بدون تبلیغات هم به اندازه کافی مرا ناراحت کرده است.

- لوسی، به زن های دیگری فکر کنید که احتمالاً وضعیتی مشابه شما دارند. احتمالاً شما در آن زمان خیلی تنها بودید.  
- البته...

- بعضی وقت ها این کمک بزرگی است، وقتی که آدم می خواند افراد دیگری هم هستند که مشکلاتی مشابه با مشکلات خود آدم دارند. شما مطمئناً حالا یک راه حل قابل قبول پیدا کرده اید...

- شما نسبتاً قانع کننده هستید، مارتین.

- به جز این، من می توانم بشما اطمینان دهم که این کار هیچ ضرری برای شما نخواهد داشت. شما تحت عنوان خانم «س» معرفی خواهید شد، و برای استفاده از عکس نیز ما طرح های بسیار جالب توجهی تدارک دیده ایم.

- اگر خواسته باشید مرا فریب دهید، چه؟

- در این صورت، شما می توانید ما را تحت پیگرد قانونی قرار دهید. اما ما واقعاً نمی خواهیم که شخصی را در معرض خطر قرار دهیم. برای ما احساسات ارجح تر از حقایق است.

- می فهمم. آیا ممکن است که شما نسخه خطی این مصاحبه را

قبل از چاپ برای خواندن به من بدهید؟  
 - شما باید این را بدانید که ناشر، معمولاً نمی‌تواند با این کار موافقت کند.  
 - متأسفانه تحت این شرایط من نمی‌توانم خودم را برای مصاحبه در اختیار شما بگذارم.  
 فلج اجباراً لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: - خیلی خوب، لوسی، اما این مسئله فقط بین خودمان می‌ماند. من نسخه اصلی این مصاحبه را قبل از تحویل، به شما می‌دهم. کی می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟  
 - امروز بعد از ظهر من و مارشا تصمیم داریم کمی خرید کنیم، شب هم ملاقات داریم، شاید فردا صبح.  
 - خوب، ساعت ده ونیم، خیابان فنتون، شماره پنجاه و هشت. آپارتمان شماره چهل و دو.  
 - آیا خانم هاپت من هم آنجا خواهند بود؟  
 - در این مورد فکر خام نکنید، و اگر خیال انجام کار احمقانه‌ای را دارید، بعد.... و گوشی را گذاشت.



## فصل بیست و سوم

بعد از خوردن استیک و تخم مرغ خوشمزه‌ای که خانم سایر تهیه کرده بود، فلج خودش را با در دست داشتن روزنامه دیروز بوستون استار، کاملاً راحت و آسوده میان لحاف‌های تازه مرتب شده تختش رها کرد.

داستان مربوط به قتل روت فرایر در مقابل جنایت نماینده شهر، در درجه دوم قرار گرفته بود. عکس‌ها، به نظر او، آنطور که آقای نماینده در وان حمام دراز کشیده بود، واقعاً هیچ منظره خوشایندی نداشتند. بعد از اینکه او مدتی خودش را با روزنامه مشغول کرده بود، یک آگهی به چشمش خورد. یک سینما، که تابلوی نشونش را در همان نزدیکی‌ها دیده بود، دو فیلم از «آلک گینس» هنرپیشه انگلیسی را نمایش می‌داد. یک چیز کاملاً مناسب برای او، در یک چنین بعدازظهر شنبه بارانی که کار دیگری نمی‌شد کرد.

او یک شلوار راحت، پیراهن، یک پلوور برای روی آن، یک کت به اضافه یک جفت کفش راحتی برای پوشیدن انتخاب کرد. در حالی

که او داشت لباسش را می پوشید، زنگ در زده شد. فلج خیلی تعجب شد، وقتی که در راهرو با بازرس فلاین برخورد کرد. فلاین یک پلوور بافتنی کاملاً غیر رسمی ایرلندی به تن داشت که شانه هایش را بیشتر از حد معمول بزرگتر و در مقابل سرش را کوچکتر نشان می داد.

- آها، فلاین لبخند دوستانه ای زد و گفت: - امیدوار بودم که شما را در خانه پیدا کنم. او در دستش یک چیز بسته بندی شده شبیه به یک بطری داشت.

- فلج در حالی که با دست دراز شده فلاین دست می داد، پرسید:  
- پس گراور کجاست؟

- خوب، من هم قدری وقت آزاد برای خودم دارم. آنها آخر هفته ها مرا از آسیاب بیرون می گذارند. من تصادفاً در همین نزدیکی ها بودم، تا یک کتاب نُت از «شون برگ»\* بخرم. در آنجا بود که به خاطرم افتاد که صندوق شهر بوستون، اصلاً یک بطری نوشیدنی به شما بدهکار است. و با این حرف، بسته را بدست فلج داد.  
- شما واقعاً لطف کردید.

- امیدوارم که مزاحم نشده باشم؟

- نه، نه، من همین الان می خواستم برای تماشای چند تا از فیلم های قدیمی الک گینس، که در همین نزدیکی ها نمایش داده می شود، بیرون بروم.

- یک هنرپیشه عالی. ایرلندیه، آیا این را می دانستید؟ اغلب انگلیسی های با استعداد خون ایرلندی دارند. (او دستهایش را به هم مالید.) فکر کردم، شاید در یک چنین بعدازظهری حوصله باز کردن

\* Schonberg موسیقیدان آلمانی.

یک بطری را با من داشته باشید.

- و من فکر می‌کردم، که شما نمی‌نوشید؟

- من هم چنین کاری نمی‌کنم، اما این به آن معنی نیست که من با

کس دیگری که این کار را می‌کند، همراهی نکنم.

او به سوی خانم سایر چرخید و سؤال کرد: - احتمالاً جای کاملیا

در خانه ندارید؟

- نه، اما گل نسترن داریم....

- خوبه، هرگونه جای گیاهی به من می‌سازد. و لطفاً برای آقای

فله چریک لیوان، یخ و آب به اتاق کار بیاورید.

فلج در حالی که چراغ را روشن کرده و داشت در بطری را که فرم

عجیب و غریبی داشت باز می‌کرد، پوزخندی زد.

فلاین دستش را از بالا داخل پلوورش کرده و داشت در جیب

پیراهنش دنبال چیزی می‌گشت. بالاخره او دستش را با دو ورقه

کاغذ، که یک جور لیست به نظر می‌آمدند، بیرون کشید. من اینجا

اسامی مسافری پرواز ۵۲۹ از رُم را در سه‌شنبه گذشته دارم. و آنها را

به فلج داد: آیا کسی را می‌شناسید؟

فلج نگاهی به اسامی انداخت، اکثر آنها ایتالیائی بودند، بقیه

ایرلندی. بازدیدکنندگان مدرن پرواز بین رُم و آمریکا. او هیچکدام را

نمی‌شناخت.

- فرض کنیم، آقای فله‌چر، که ما با هم دوست بودیم، در این

صورت من باید شما را می‌نامیدم؟ مطمئناً نه اروین موریس؟ یا پیتر؟

اما شاید شما هنوز به آن عادت نکرده باشید.

فلج گفت: - فلج. دوستانم مرا فلج می‌نامند.

- آها، فلج، که اینطور. خوب به نظر می‌آید. یک شاعر ایرلندی

حتماً می تواند یک چیزی را با آن شروع کند.

- من هیچکدام از اسامی توی این لیست را نمی شناسم. فلج لیست ها را به فلاین داد.

- از همین می ترسیدم، که شما این را بگویید.

و من چه باید بگویم، فرانسیس اکسایر؟

فلاین گفت: - اکثراً مرا فرانک می نامند، به جز خانمم. اما حتماً او زاویه دیگری دارد.

- خانم سایر با یک سینی وارد شد.

- عالیہ. فلاین دوباره دستهایش را به هم مالید.

- آخ، راستی یک چیز دیگر، خانم سایر، آیا دوشنبه وقتی که شما آپارتمان را ترک می کردید، داخل این تُنگ آب بود؟

- معلومه که نه، آقا.

- معلومه. چه کسی توی تُنگ آب می گذارد، چون بیمزه میشه و در ضمن خیلی راحت می شود آن را دوباره پر کرد. آیا وقتی می رفتید بطری نوشیدنی اینجا بود؟

- کدام بطری نوشیدنی؟ چه جور نوشیدنی؟

- آیا بیشتر از یکی وجود داشت؟

- آخ، آقای کانرز یک بارِ پر از بطری های نوشیدنی دارد. تعداد زیادی لیوان، همه روی میز قرار داشتند.

- و حالا آنها کجا هستند؟

- آقای فله چر آنها را مرتب کرده است. به هر حال وقتی که من دوباره آمدم، همه چیز در قفسه های آشپزخانه بودند. احتمالاً آقای فله چر هم یک چنین بی نظمی را نمی توانند تحمل کنند. فلاین نگاهی به فلج کرد.

فلج گفت: - نه، من اصلاً هیچ چیز را جابجا نکردم.  
 فلاین گفت: - شاید، و دوباره به طرف خانم سایر چرخید.  
 - خانم سایر، آیا شما موقع کار در آشپزخانه به بطری‌ها و لیوان‌ها  
 دست نزده و آنها را جابجا نکرده‌اید، به طوریکه اثر انگشت‌ها از بین  
 بروند؟

خانم سایر با تأکید گفت: - همینطور است، و بعد هم رفت. آنجا دو  
 مرد پلوور پوشیده روبروی هم نشسته بودند. از میان پرده‌های نازک،  
 آدم می‌توانست ابرهای تیره‌رنگ را در آسمان ببیند. هر چند دقیقه  
 یکبار باد قطره‌های باران را به سوی پنجره‌ها می‌راند. آدم می‌توانست  
 صدای یکنواخت ماشین‌ها را از شش طبقه پائین تر بشنود.

فلاین گفت: - یک روزی مثل امروز مرا به یاد جوانیم در مونیخ  
 می‌اندازد، روزهای واقعاً تیره‌ای بودند.

فلج پرسید: - مونیخ؟ من فکر می‌کردم که شما ایرلندی هستید؟  
 - در یک همچین بعد از ظهر بارانی در ماه اکتبر، به احتمال زیاد، من  
 در سالن ورزش بودم. یا بیرون در جنگل، در یک زمین بازی، احتمالاً  
 همین موضوع، دلیل وضعیت خوب بدنی من است.

- اصلاً منظورتان را نمی‌فهمم.

- خوب، من در تشکیلات جوانان هیتلر بودم.

- ببخشید چه گفتید؟

- بله، بله، مرد جوان. گذشته چیز مضحکی است. آیا از نوشیدنی

خوشتان می‌آید؟

- فلج گفت: - خیلی عالی.

- از آنجائی که من خودم نمی‌نوشم، برایم سخت است که یک

همچنین چیزی را برای شخص دیگری بخرم. باید بگویم که شکل

بطری مرا به خریدنش تحریک کرد.

- بله، این هم دلیلی است، اما چطور ممکن است که فرانسیس اکساور فلاین در تشکیلات جوانان هیتلر بوده باشد؟  
- خوب، اغلب خودم هم این را از خودم سؤال کرده‌ام.  
- پدر من سفیر ایرلند در مونیخ بود. حالا چیزی برایتان روشن شد؟

- نه.

- از نقطه نظر وضعیت عمومی، پدر و مادر من در سال ۱۹۳۸ وقتیکه من هفت ساله بودم تصمیم گرفتند که من می‌بایست در مونیخ بمانم و به‌خانه برنگردم. من به‌یک مدرسه آلمانی رفتم، آلمانی صحبت کردم، و یک زمانی قدم به تشکیلات جوانان هیتلر گذاشتم، هر چند که والدین من با نازیسم موافق نبودند. اما اینکار خیلی چیزها را برای من آسانتر کرد. من با کل آن سیرکی که هیتلر راه انداخته بود همکاری کردم.

- فلاین، واقعاً این...

- می‌خواهید باور کنید یا نکنید. اما شما خواهید فهمید که این کار برای یک جوان مثل یک بازی است، که همه جا سرک بکشد، عکس بیندازد، از بالاترین رده‌های نازی امضاء جمع کند و در مورد آن، برای خانواده‌اش نامه‌های هیجان‌انگیز بنویسد. من آنجا دو دوست مخصوص داشتم، آقای «تیمی اوبراین» و «ماستر ویلیام کاواناف».

من مرتب برای آنها از همه چیزهایی که توجهم را جلب می‌کرد می‌نوشتم، و بعد موقعی که آنها نمی‌خواستند حرفم را باور کنند، برایشان عکس و چیزهای دیگر می‌فرستادم، طبیعی است که نامه‌ها را پدرم برایم انشاء می‌کرد و دو دوست من آدرس حقیقی آنها را در

لندن داشتند و به سازمان سرّی انگلیس متعلق بودند.

- خدای من!

- خوب، یک دوران جوانی غیر معمول. همچنین پدر من برای کمک کردن به خلبانان انگلیسی برای دوباره خارج شدن از کشور از سفارت استفاده می‌کرد. برای مادرم زیاد راحت نبود.

- آیا اینها واقعاً حقیقت دارند، فلاین؟

- در پایان جنگ من چهارده ساله بودم و در مونیخ هرج و مرج. هیچ غذائی و هیچ مواد حرارتی وجود نداشت. عکس‌هایی که وجود دارند، دروغ نیستند. بعد، قبل از اینکه نازی‌ها عقب‌نشینی کنند، پدر و مادر مرا با تیر کشتند. به همین راحتی، تنها یک گلوله، بین دو چشم. بعد چکار کردید؟

- آخ، این یک کمی پیچیده است، من اول با دوستانم زندگی کردم، یک روز بعد از اینکه متحدین مرا پیدا کرده بودند، به ایرلند برگشتم. من به میل خودم به طرف آنها نرفته بودم. گمان می‌کنم، از آنها می‌ترسیدم. مسخره است، خوب، احتمالاً در آن زمان من کاملاً از هم پاشیده شده بودم. بعد، در ایرلند به دانشسرای کشیشی رفتم، می‌خواهید باور کنید یا نکنید. اما در بیست سالگی متوجه شدم که این، راه من نیست. بنابراین به یک دوست قدیمی نامه نوشتم، ماسترکاوآناف. و تقاضای یک شغل کردم. بقیه‌اش دیگر جالب نیست.

- در هر حال این را می‌دانم که شما هرگز در شیکاگو نبوده‌اید.

- می‌دانم، که شما این را می‌دانید. آیا به تازگی در روزنامه استار

سعی کردید که چیزی درباره من پیدا کنید؟

- شما دوباره جاسوس شدید.

- آیا من این را گفتم؟
- اما شما ازدواج کردید و بچه دار شدید.
- بله، درسته، کمی غیر معمول برای کسی که چیزی به کشیش شدنش نمانده بود.
- همانقدر هم غیر معمول برای یک جاسوس.
- مایل به گفتن بلاشرط این موضوع نیستم.
- آیا هنوز هم کاتولیک هستید؟
- آیا کاتولیک‌ها هنوز هم کاتولیک هستند؟ برایم جالب خواهد بود. بچه‌هایم جایی تفریح خودشان را دارند. یکشنبه‌ها، آنها با گیتار و یولونشان به کلیسا می‌روند و پشت سرهم برای من تعریف می‌کنند، که کارشان عالی بوده.
- و خانم شما؟ آیا او ایرلندی است؟ آمریکائی؟ یا جای دیگر؟
- او یک یهودی از فلسطین است. من وقتی که مأموریتی در آنجا داشتم، با او آشنا شدم.
- فلاین، پلیس بوستون بودن فقط یک سرپوش است. یک بهانه.
- پس شما هم می‌توانید قاطعانه ادعا کنید، که هیچ تجربه‌ای به عنوان یک پلیس نداشته‌اید. شما واقعاً هرگز یک پلیس نبوده‌اید.
- نمی‌خواهید یک نوشیدنی دیگر برای خودتان بریزید، جوان؟
- دقیقاً وقتی که از سوی مجلس، سازمان سری تفتیش و بازرسی می‌شد، شما اینجا پیدایتان شد.
- آیا هنوز هم آلمانی صحبت می‌کنید؟
- خوب، زبان آلمانی، بالاخره زبان دوم مادری من است.
- آیا به عنوان یک عضو از تشکیلات جوانان هیتلر هرگز مجبور به حمل به سلاح بودید؟



- بله، مجبور بودم.

- و چه اتفاقی افتاد؟

- در زمانی که افکارم پریشان بود، تقریباً می خواستم خودم را با تیر بکشم. من نمی توانستم به سوی گروه‌های متحدین تیراندازی کنم، و همینطور هم نمی توانستم به رفقای خودم که با آنها بزرگ شده بودم، تیراندازی کنم.

- و بعد - چه کار کردید؟

- خیلی گریه و زاری کردم. روی گل ولای و کثافات دراز کشیدم و شدیداً با صدای بلند زار زدم. من هنوز پانزده سال هم نداشتم. اما گمان می‌کنم اگر امروز هم بود، شاید همان عکس‌العمل را نشان می‌دادم.

یک تندباد، باران را به پنجره‌ها کوبید.

فلاین گفت: - خوب، حالا نوبت شماست، فلچ.

## فصل بیست و چهارم

فلج دومین نوشیدنی را برای خود آماده کرد و گفت: - گمان می‌کنم که چیزی برای گفتن نداشته باشم. حتی از میان پنجره‌های بسته هم آنها می‌توانستند صدای باد را بشنوند.

- خوب، من تا این حد فهمیده‌ام که شما در سیاتل متولد و بزرگ شده‌اید. از دانشگاه - نوردوسترن لیسانس و رتبه استادی دارید و رتبه دکتری خود را به پایان رسانده‌اید. پول‌ها خرج شده بودند. فلج دوباره نشست.

- شما به سوی خبرنگاری و هنرهای زیبا روی آوردید، برای یک روزنامه در سیاتل مطلب می‌نوشنید و تیتروائی با داستان‌هائی درباره اشیاء هنری کلمبیائی تهیه می‌کردید. شما در نیروی دریائی بوده‌اید، در خاور دور، ستاره برنز دریافت کردید، که آن را نپذیرفتید، و بعد به عنوان خبرنگار برای شیکاگو پُست کار کردید. آنجا چند داستان

بی نظیر داشتید. البته به عنوان خبرنگار، نه به عنوان منتقد.

- مگه فرقی هم می‌کند؟

- تقریباً هجده ماه پیش از کالیفرنیا جنوبی ناپدید شدید.

- سیاست و کار روزنامه همیشه با هم جور در نمی‌آیند.

- شما دوبار ازدواج کرده و هر دو بار هم متارکه کرده‌اید. اختلافات

محکمه‌ای، به دلیل امتناع شما از پرداخت خرجی وجود داشته

است. همه شکایت‌ها بر علیه شما احتمالاً بدلیل خاصی متوقف

شده‌اند. مکالمه‌ای خصوصی با یک مقام ارشد اداره پلیس، مرا مطلع

ساخت که شما در چند مورد جنائی کمک‌های باارزشی انجام

کرده‌اید.

- او حتماً «آلستون چمبرز» بوده، ما با هم در نیروی دریائی بودیم.

- در هجده ماه اخیر کجا بودید؟

- در مسافرت. اول در برزیل، بعد در بریتیش ایندیز، لندن، ایتالیا.

- یک بار برای مراسم به خاکسپاری پدرتان به اینجا برگشتید. آیا او

برای شما پولی به ارث گذاشت؟

- نه بطور مستقیم.

فلاین گفت: - او میل وافری به قمار داشت.

فلج جواب داد: - می‌دانم.

- شما به سؤال من پاسخ ندادید. این پول‌ها از کجا آمدند؟

- یک عموی پیر، او وقتی که من در کالیفرنیا بودم مرد. فلج دروغ

گفت.

- آها. فلاین دروغ‌هایی از این نوع را می‌پذیرفت.

- خوب، او نمی‌توانست پول را برای پدرم به جا بگذارد، مگه نه؟

فلاین گفت: - پس افراد زیادی در گذشته شما وجود دارند که دل

خوشی از شما ندارند. چیز بدی که در مبارزه با مسائل جنائی وجود دارد، این است که اشخاص در تمام دنیا، به هر طرف که می‌روند باید تا ابد گذشته خود را با خودشان یدک بکشند.

فلج گفت: - چای شما دارد کاملاً سرد می‌شود.

فلاین گفت: - باز هم خوشمزه است. ما اروپائی‌ها مثل شما آمریکائی‌ها زیاد حساس نیستیم.

فلج گفت: - پس شما فکر می‌کنید، تمام مشکلاتی که من اینجا دچارش شده‌ام، به گذشته‌ام ربط دارد؟

- یک روزنامه‌نگار خوب، هیچ دوستی ندارد، آیا اینطور نیست؟  
- گمان نمی‌کنم بازرس، که در این مورد حق با شما باشد. تمام این جریان یک تصادف بود.

فلاین در حالی که فنجان چای خود را در دستش متعادل می‌کرد، سؤال کرد: - آیا می‌توانید به‌طور مثال توضیحی درباره این موضوعی که در رُم اتفاق افتاده است برایم بدهید؟  
- منظورتان چیست؟

- خوب، من فقط به این توجه نمی‌کنم، ک یک مرد چه کار می‌کند، بلکه به کارهائی هم که او نمی‌کند اهمیت می‌دهم. شما به من می‌گویید که اینجا هستید، برای اینکه می‌خواهید برای نوشتن شرح زندگی ادگار آرتور تارپ موضوع جمع‌آوری کنید.  
- درسته.

- اما شما از چهارشنبه تا دیشب حتی یکبار هم سعی نکردید که با تأسیسات تارپ یا موزه تماس برقرار کنید.

فلج گفت: - من کارهای دیگری داشتم.

- این اصلاً درست نیست. افراد من که شما را تحت نظر دارند

می‌گویند که شما مثل یک پیرزن بوستونی زندگی می‌کنید. نهار در لوک - اوبرز، نوشیدنی در ریتس، چند ساعتی هم در بوستون - استارو در مواقع دیگر هم اینجا هستید.

- خوب، اگر افراد شما این را می‌گویند، حتماً درست است.

- آیا شما زیاد می‌خوابید، آقای فلج؟

- گوش کنید، بازرس، این اواخر من خیلی در راه بوده‌ام. خستگی راه، بعد هم این جنایت و من هم به‌عنوان مظنون. تمام این چیزها مسئله کوچکی نیست.

- که اینطور؟ (چشم‌های سبز فلاین در مقابل آسمان خاکستری مانند نورهای مسخره‌ای به‌نظر می‌رسیدند.) شما با آنجلا دگراسی نامزد هستید؟

- شما اسامی را خیلی خوب در حافظه خود نگه می‌دارید.

- این جزئی از شغل من است. خیلی خوب، این دختر کیست؟

- دختر کنت دگراسی. او ایتالیایی است.

- این مرد همان شخصی است که هفته پیش مُرد؟

- بله، فکر می‌کنم.

- فلج، چرا حقیقت را برای من تعریف نمی‌کنید، به‌جای اینکه بگذارید همه چیز را مثل کرم از دماغتان بیرون بکشند، امروز روز آزادی من است، می‌دانید!

- پول نوشیدنی را هم خودتان پرداختید؟

- بله. اما حالا واقعاً می‌توانید شروع به نقل این موضوع بکنید که در

حقیقت چه چیزی در بوستون می‌خواهید.

- باشه، من در جستجوی چند تابلو هستم.

- آها، بالاخره عمو فلاین موفق به شنیدن داستان واقعی می‌شود.

هیچ عجله نکنید، و داستان را همانقدر به تفصیل تعریف کنید که می خواهید.

- من و اندی دگراسی می خواهیم ازدواج کنیم.

- کار خوبه. آیا این خانم جوان، انگلیسی صحبت می کند.

- کاملاً روان. او در سوئیس و یک مدت طولانی هم اینجا در

آمریکا به مدرسه می رفته است.

- این موضوع مهمی است. و بهتر است وقتی که دو نفر با هم آشنا

می شوند به یک زبان صحبت کنند.

- این تابلوها از خانه پدر او دزدیده شده اند. چند سالی است از این

جریان می گذرد، به علاوه آنها خیلی قیمتی هستند.

- چند تا؟

- نوزده تابلو، به اضافه یک کار از «دگاز». یک اسب.

- یک اسب از دگاز، چه می گوئی جوان. فکر می کنید که اینها روی

هم چقدر ارزش داشته باشند؟

- گفتنش کمی مشکل است، شاید ده تا دوازده میلیون دلار.

- به خدا قسم، من نمی بایست هرگز ویولون می نواختم وقتی که

نقاشی این همه درآمد دارد. آیا خانواده دگراسی ثروتمند هستند؟

- نه.

- خوب، اینو کسانی می گویند که خودشان همیشه ثروتمند

هستند.

- خوب، برای اینکه خلاصه اش کنم، باید بگویم که من از سراسر

دنیا کاتولوگ دریافت می کنم. منظورم کاتالوگ هنری است. و اینجا

بود که یک روز وقتی که من و اندی کنار ساحل کاگنا دراز کشیده

بودیم، او در یکی از کاتالوگ هائی که من برای نگاه کردن همراه خود

برده بودم، یکی از تابلوهای پدرش را شناخت، آن تابلو برای فروش ارائه شده بود و فروشنده نیز گالری هوران در بوستون بود.

- از این گالری هرگز چیزی نشنیده‌ام.

- ما به سرعت به خانه رفتیم، کاتالوگ‌های قدیمی این گالری را

دیده و دومین تابلو را بین تابلوهای فروشی پیدا کردیم. این تابلو از

«پروجینو»\* . بنابراین ما همه چیز را کنار گذاشته و سوار ماشین شدیم

تا به سوی «لیورنو» پیش پدر اندی برویم.

- و قبل از آن هیچ کدام تلفنی نکردید؟

- ما بیش از حد هیجان‌زده بودیم. ما فقط پریدیم توی ماشین و

سریعاً حرکت کردیم. در بین راه از رادیوی ماشین خبر دزدیده شدن

کنت دگراسی را شنیدیم. اندی شروع به گریه و زاری کرد، من روی

پدال گاز فشار آوردم، و آن وقت بود که آن تبدیل به یک رانندگی

وحشتناک شد.

- این آدم دزدی‌ها روزه‌روز عمومی‌تر می‌شود. خوب و بعد؟

- داستان همیشگی: فقط، آنها متجاوز از چهار میلیون دلار پول

برای آزادی می‌خواستند.

- خدای بزرگ!

- بعد از اینکه تابلوها دزدیده شده بودند. خانواده دگراسی، دیگر

ثروتی به جز مبلغ سالیانه‌ای حدود پنجاه هزار نداشت، اما این مبلغ را

آنها سه نفره خرج می‌کردند. به هر حال آن پول را آنها نمی‌توانستند

بپردازند.

- و شما، منظورم اینه که عموی شما برایتان پول به‌ارث گذاشته

بود؟

- نه، من تا این حد نمی توانستم فراهم کنم. بنابراین ما جریان را برای ربایندگان مطرح کردیم. اما آنها فقط گفتند، چنانچه ما مبلغ درخواست شده را نپردازیم، آنها دگراسی را خواهند کشت.  
- و بعد؟

- بالاخره حتی من خانم‌ها را راضی کردم که یک صورت از کل دارائی‌ها را آشکار کنیم تا ربایندگان به اشتباهشان پی ببرند. یک هفته گذشت و یک هفته دیگر. و ما دیگر هیچ نشنیدیم.  
- پس او کشته شد.

- حداقل این چیزی است که پلیس تصور می‌کند.  
- چه مدت از این جریان می‌گذرد؟

- متجاوز از یک ماه. دست‌اندرکاران، به دگراسی‌ها توصیه کردند که جریان را به حال خود بگذارند و این حقیقت را بپذیرند که کنت مرده است، به همین دلیل قبل از آمدن من، ما یک مراسم یادبود برای او ترتیب دادیم.

- و حالا روزنامه‌نگار پیشین در بوستون است، تا ببیند که چه می‌تواند پیدا کند.

- تقریباً همین‌طور.

- آیا با هوران صحبت کرده‌اید؟

- بله، چهارشنبه.

- آها، پس آنوقت که از دست مراقبین خود فرار کردید، آنجا بودید.

- بله، همین‌طور.

- خدای من، اینو نمی‌توانم بفهمم، اما انگار شما واقعاً بی‌گناه

هستید. آیا این هوران بقیه تابلوها را هم دارد؟

- یک تاجر خودش هیچ تابلوئی ندارد، اما با آنها تجارت می‌کند،



برای خرید و فروش واسطه می‌شود. چیزی که برای من از همه مهمتر بود، پیدا کردن منبع او بود. به هر حال او از شهرت خوبی برخوردار است.

- و با حالت دوستانه و رک خود خیلی راحت از او پرسیدید.

- رک بودن با یک تاجر هنری سخت است. به جای این کار، من از او خواهش کردم که یک تابلوی دیگر از کلکسیون را برایم پیدا کند. یک تابلو از پیکاسو را. بعد از چند روز، او دقیقاً گفت که تابلو را پیدا کرده است. این تابلو باید به مردی از تکزاس تعلق داشته باشد که هوران در سالهای اخیر چند تابلو از او بدست آورده و فروخته است.

- آیا اسم این مرد تکزاسی را می‌دانید؟

- بله، می‌دانم.

- حالا بگوئید ببینم، اگر شما تابلوها را پیدا کنید، به چه کسی تعلق خواهد داشت.

- خوب. مسئله همین جاست. اموال مینتی مطمئناً تا چند سال بسته باقی خواهد بود.

- مینتی؟

- گنت. مراسم باز کردن وصیتنامه بدون جسد نمی‌تواند برگزار شود، یعنی اینکه، باید چند سالی از آن بگذرد، و اگر در این مدت او دوباره پیدایش نشد، تازه این به معنای مرگ خواهد بود.

- بعد از اینکه شما تابلوها را پیدا کردید، می‌بایست که به جستجوی جسد بروید.

- از عهده این کار به زحمت برخوردارم آمد، پلیس ایتالیا هم برای این منظور در وضعیتی نبود که او را پیدا کند.

- اگر درست فهمیده باشم در این لحظه شما باید برای

دگراسی های بازمانده، مهمترین مرد باشید؟  
- میتونه اینطور باشه. به هر جهت، در حال حاضر من یکی از آنها را  
اینجا دارم.

- و او کدامیک باید باشد، آیا اجازه دارم که حدس بزنم؟  
- شما درست حدس زدید، بازرس فرانسیس اکساور فلاین،  
او - چطور بگویم - مادر زن آینده من است. به علاوه او با من از ایتالیا  
آمد، البته از طریق نیویورک به اینجا پرواز کرد.

- آیا او می دانست که شما به اینجا می آید؟  
- بله، او یک چیزهایی حدس زده بود. و همینطور او می دانست که  
من یک لیست از تابلوها را با خودم دارم. به غیر از این آدرس و شماره  
تلفن این آپارتمان را هم داشته.

- مطمئناً او به دنبال تابلوها به اینجا آمده، مثل شیطان به دنبال  
ارواح ناتوان.

- شما درست به هدف زدید، فرانک.  
- اما آیا او روت فرایر را کشته است؟  
- وقتی که او خشمگین می شود، هیچ چیز جلودارش نیست.  
فرض کنیم که روت فرایر می خواسته بارت را غافلگیر کند و بدون  
لباس در را باز می کند.

- مادر زنی انتقامجو؟  
- به هر حال خشمگین و مظنون.  
- طبیعتاً او فکر می کند که شما تابلوها را برای اندی جستجو  
می کنید؟

- حتماً.

- آیا همین کار را می کنید؟

- معلومه.

- فرضیه شما زیاد محکم نیست، فلج. روت فرایر هیچ کلیدی برای آپارتمان نداشته است.

- اما جووان وینسلو که در آن نزدیکی زندگی می‌کند، یکی دارد.

- اوه، واقعاً؟ اینو بازرسی نکرده‌ایم، ناراحت کننده است،

ناراحت کننده. اما چرا این خانم می‌بایست او را به داخل راه دهد؟

- نه وقتی که هوشیار است. اما او مرا هم به داخل راه داد.

واقعاً؟ جالب است. اما کنتس حالا کجاست؟

- دیشب آمد اینجا. «ریتس - کارلتون» برایش خیلی گران بود.

- آخ، پس این همان خانمی است که شما با او آنجا نوشیدنی

خوردید، بچه‌های ما خیلی محو او شده بودند. اما آنطور که من

شنیدم، شما پول صورت حساب را نپرداختید؟

- نه.

- این کنتس، حتماً خیلی مزاحم کار شما است.

- شاید بشود اینطور گفت.

- خوب، فلج، (فلاین متفکرانه به داخل فنجان چایش نگاه

می‌کرد)، فکر نمی‌کنید که خیلی چیزها را در مورد هم آموختیم؟

- فلج جوابی نداد. لیوان او خالی بود.

- گمان می‌کنم که باید کم‌کم به خانه بروم.

بیرون هنوز باران می‌آمد. در سالن فلج سؤال کرد: - نماینده شهر

لزوج شما چکار می‌کند؟

- متأسفانه هیچ چیز.

- خیلی ممنون برای نوشیدنی.

فلج دکمه آسانسور را برای فلاین فشار داد و بعد گفت: - بازرس،

آیا کاری می‌کنید که من از دست این جریان خلاص شوم؟  
- می‌دونم، بالاخره شما می‌خواهید بدون مزاحمت به دنبال کار  
تابلوهایتان بروید، درسته؟ و بعد به داخل آسانسور رفت.  
فلج صدای او را مثل همیشه نرم و آرام می‌شنید: شما هنوز بهترین  
مظنونی هستید که من دارم، فلج. هیچ فرقی هم نمی‌کند که چقدر  
به خود پیچ و تاب بدهید. شما با دادن یک اعتراف کار مرا خیلی  
راحت خواهید کرد.

## فصل بیست و پنجم

گرچه ساعت فقط کمی از پنج گذشته بود، اما فلج خیلی احساس خستگی می کرد. به این جهت بعد از اینکه یک بشقاب بزرگ از غذای ساده ای را که شامل سبزی، گوشت و سیب زمینی بود، خورد، به خانم سایر شب بخیر گفته و به رختخواب رفت. در رُم، حالا نیمه شب بود. - فلج، عزیزم.

یک نفر پهلوی او، لبه تختخواب نشسته و به نرمی او را صدا می زد. آنجلا؟ نه، این نمی توانست آنجلا باشد.

سیلویا!

- سیلویا، اینجا چکار می کنی، مگر خودت اتاق نداری؟

- فلج نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت هشت شب بود.

او پرسید: - آیا غذا خورده ای؟

- معلومه که خورده ام، فکر می کنی که من می گذارم دوباره مرا گول

بزنی، این حقه را دیگر می شناسم.

- اما تو هم چند حقه کاملاً خوب ذخیره داری، کنتس.

- دیشب کجا بودی، من همینطور منتظر شدم و منتظر شدم...  
 - من مجبور بودم که بروم.  
 - بله، متوجه شدم. توی رذل. (او نشست.) تو همیشه به من دروغ  
 تحویل می دهی، فلج. من نمی دانم که دیگر باید چکار کنم، کمک کن.  
 و شروع کرد به گریه کردن.  
 فلج یک دستش را پشت او گذاشت.  
 - بالاخره من دیشب در را برای تو باز گذاشتم، تا حداقل بتوانی  
 بیرون بروی.  
 - فلج، من هیچ چیزی توی این دنیا ندارم. اما اندی لااقل هنوز  
 جوانیش را دارد و همه چیز را جلوی رویش، اما من...  
 - سیلویا، گوش کن. من می دانم که تو می خواهی به چه نتیجه ای  
 بررسی. اما خودمونیم، اگر ما تابلوها را پیدا کنیم، اصلاً هیچ معلوم  
 نیست که آنها به تو برسند.  
 او خودش را تنگ به فلج چسباند، و سرش را به روی بازوی او قرار  
 داد. فلج او را در کنار ساحل کاگنا به نظر آورد.  
 - فلج، حقیقت را به من بگو. تو می دانی که تابلوها کجا هستند.  
 - سیلویا، من فقط یک بیوگرافی درباره ادگار آلن تارپز می نویسم.  
 سیلویا ضربه ای به سینه او زد. تو دوباره داری دروغ می گوئی. اگر  
 تو کتاب می نوشتی، حداقل من یک جایی یادداشت هائی از تو پیدا  
 می کردم. اما هیچ چیز. در این خانه هیچ کتابی نوشته نمی شود.  
 - من از کارم بازداشته شده ام.  
 - هاه، از کارت بازمانده ای، تو تابلوها را پیدا کرده ای. (فلج  
 نفس های گرم او را روی سینه اش احساس می کرد.) تابلوها کجا  
 هستند؟ او هیچ چیز نگفت.

- سیلو یا کمی ناز کرد و دوباره پرسید: - تابلوها کجا هستند؟
- مثل اینکه تو روش خاصی در کارت داری، سیلویا.
- فلج، تو به من کمک خواهی کرد، مگر نه؟
- فلج فریاد زد: - در آمریکا.
- بعد، در لحظه‌ای که اصلاً انتظارش نمی‌رفت، تلفن زنگ زد. آن یک تلگراف از اندی بود.
- ورود به بوستون یکشنبه، شش و سی دقیقه بعد از ظهر، ت. و. آ پرواز شماره ۵۴۰. آیا سیلویا پیش تو است؟ دوستدار تو - اندی.
- فلج گفت: - لعنت، اندی هیچ وقت یاد نمی‌گیرد که حرفش را به‌ده کلمه یا کمتر محدود کند. بعد گفت: - آه خدای من. و بعد: اصلاً من دارم چکار می‌کنم؟
- سیلویا غرغری کرد و گفت: - بیا اینجا، فلج.
- او گفت: - باشه، میام.
- دفعه بعد که تلفن زنگ زد، اوضاع کمی مناسبتر بود.
- الو؟
- امروز کار نمی‌کنی؟ صدای جک ساندرز بود که سؤال می‌کرد.
- فلج از صداهائی که از گوشی می‌آمد فهمید که او در قسمت سردبیری است. آیا توانستی کمی بخوابی؟
- نه.
- پس چکار کردی، جوان؟
- به تو مربوط نیست.
- آخ، حالا فهمیدم. فکر می‌کنم که تو کارت تمام شده.
- اوه جک، حرفت را خلاصه کن.
- صبر کن، فلج. من تحت فشار قرار دارم.

- من هم همین طور.
- گوش کن، فلچ. تمام ناحیه «چارلز تاون»\* دارد می سوزد. یک آدم روانی اینکار را کرده است. اما من هیچ کسی را ندارم که یک گزارش برایم تهیه کند.
- خوب، بعدش؟
- یکی که امروز اصلاً کار نمی کند، دیگری هم که حامله است و الان در راه بیمارستان، تا بچه اش را به دنیا بیاورد. من فقط یک تازه کار را اینجا دارم که از عهده این کار بر نمی آید.
- تشکیلات نسبتاً بدی دارید.
- فلچ، نمی توانی به من کمک کنی؟ من به تو احتیاج دارم!
- آیا تو دیوانه شده ای، جک؟ من یک مظنون جنائی هستم.
- اما رالف لوک نیست.
- من اصلاً اینجا را بدرستی نمی شناسم.
- اما کلمه ها را خوب می شناسی و می توانی با آنها کار کنی.
- من غیر قابل مصرف هستم.
- فلچ، این کار را برای یک دوست قدیمی انجام بده، من نمی توانم به تنهایی از عهده اش برآیم.
- فلچ نگاهی به سیلویا، که الان می توانست طرح بدنش را به خوبی در قسمت خودش روی تخت خواب تشخیص دهد، انداخت.
- خوب باشه دیوانه، من الان می آیم.



## فصل بیست و هشتم

- فرانک؟

- با چه کسی می‌خواهید صحبت کنید؟ صدا به نظر جوان و خواب‌آلود می‌آمد. آن روز، یکشنبه صبح، ساعت دو و بیست و پنج دقیقه بود.

- بازرس فلاین.

- فلج صدای برخورد گوشی تلفن را با یک سطح چوبی شنید و بعد از دور:

- پدر؟

- بعد از چند لحظه‌ای فلاین گوشی را برداشت و گفت: - شما کی هستید؟

- فله چر.

- به، به، اینجا را ببین، و شما این ساعت شب را انتخاب کردید تا بالاخره اعتراف کنید؟

- من در قسمت سردبیری روزنامه استار هستم، فرانک.

- اینطور که معلومه، نمی‌توانید دست از این کار بردارید.
- یک دوست قدیمی از من خواهش کرده که به او کمک کنم. چارلز تاون دارد می‌سوزد. همه جایش دارد می‌سوزد.
- که اینطور، پس شما دوستان قدیمی هم در بوستون دارید؟
- همینطوره که می‌بینید. اگر می‌خواهید بدانید او دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها تعطیل است.
- حتی اگر آدم به یک نفر نوشیدنی هم بخوراند، نمی‌تواند او را آنطور که شاید خیال می‌کند به خوبی بشناسد!
- فرانک، من زیاد وقت ندارم.
- شما احتیاج به تلفن کردن نداشتید.
- متأسفم که شما را بیدار کردم.
- آخ، مهم نیست، به هر حال خوابیدن برای من خسته کننده بود.
- این سخنگوی کله شق بوستونی اداره پلیس شما نمی‌خواهد به حرف من گوش کند، شخصی به نام کاپیتان هولمان.
- آخ، او دقیقاً آدم مناسبی برای این کار است.
- او هر یک ربع ساعت خبر یک آتش‌سوزی جدید را می‌دهد، اما اصلاً نمی‌خواهد به حرف من گوش کند.
- برای یک سخنگو، این دقیقاً کار درستی است. او باید دو دهان و یک گوش داشته باشد. حالا به او می‌خواهید چه بگویید؟
- من هم حقایقی برای ارائه دارم، بالاخره ما گزارشگرهای بیشتری از پلیس‌های شما در راه داریم.
- ما! آها! سرباز پیر ما فله‌چر دوباره به صحنه جنگ کشیده شده است.
- گوش کنید، فرانک، خیلی ساده است. از ساعت هفت تا به حال

یازده جا آتش زده شده. اغلب خانه‌های مسکونی، یک مغازه و یک کلیسا. تمام ساختمان‌ها خالی بوده‌اند. در بعضی از آتش‌سوزی‌ها یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوئیم، در سومین، پنجمین، هفتمین و نهمین آتش‌سوزی ظروف خالی مخصوص بنزین با مارک «آسترو» پیدا شده است.

- آها.

- من یک گزارشگر به سوی بقیه آتش‌سوزی‌ها فرستادم تا به دنبال ظرف‌های دیگری از این نوع بگردد. می‌دانی، این ظرف‌ها از انواع ظرف‌هایی هستند که وقتی آدم جایی بنزین ماشینش تمام می‌شود، از پمپ بنزین دریافت می‌کند.

- آیا هنوز بچه‌های آتش‌نشانی وارد عمل نشده‌اند؟

- آنها فقط کارهای متداول را انجام داده و مراقب تماشاچی‌ها هستند. آنها واقعاً نمی‌خواهند گوش کنند که گزارشگرها همه جا این نوع ظرف‌ها را پیدا می‌کنند. آنها فقط عسکبراری می‌کنند. این دیوانه کننده است.

- من روش آنها را می‌شناسم. صبح آنها یک کنفرانس با فهوه خواهند داشت و یادداشت‌هایشان را با هم مقایسه می‌کنند.

- ما می‌بایستی که مرد موردنظر را تا حد امکان همین امشب پیدا کنیم.

- من هم همین عقیده را دارم. دود برای شش‌ها ضرر دارد.

- فرانک، من روی این موضوع کار کرده و متوجه شدم که عملاً در

مرکز آتش‌سوزی باید یک ایستگاه آسترو وجود داشته باشد.

- خوب، پس ما باید به دنبال چه کسی بگردیم؟

- ما دنبال یک کارگر جوان پمپ بنزین یا یک چیزی در این حد

می‌گردیم که در پمپ بنزین آسترو واقع در تقاطع خیابان «برید» و «آکورن» کار می‌کند و به ظروف بنزین دسترسی دارد.

- چرا جوان، فلج.

- چونکه او با سرعت زیادی در رفت و آمد است. او باید از نرده‌ها بالا رفته و از پنجره‌ها داخل شود.

- آها. خیلی خوب، فلج. من کفشهایم را ور خواهم کشید، و ببینم چکار می‌توانم بکنم. من از یک شهر در حال سوختن متنفرم.  
- می‌دانم.

- اگر خبری شد، از طریق کاپیتان هولمان به روزنامه استار خبر خواهم داد.

- خیلی خوب، بگوئید که جک ساندرز را می‌خواهید. شب بخیر فرانک.

- این کار را خواهم کرد. آدم باید رابطه خود را با خبرگزاری‌ها خوب نگه دارد.

## فصل بیست و هفتم

فلج چهار ساعت در اتاق پذیرائیش خوابیده بود. حالا در ماشین فوردش، در حالی که هنوز دو مراقب خود را یدک می کشید، به سوی خیابان «فنتون» در راه بود.

لوسی کانرز در را به روی او باز کرد. آنطور که فلج متوجه شد، مطمئناً عمداً یک دامن بلند محلی و یک بلوز برش دار مناسب با آستین های گشاد پوشیده بود. چیز دیگری را هم که او فوراً متوجه شد، این بود که او اصلاً نه آرایشی کرده و نه زیورآلاتی به خودش بسته بود.

- مارتین هد؟

فلج گفت: - بله، از مجله «ترز»، لطف کردید که مرا در صبح یک روز تعطیل پذیرفتید.

آپارتمان مقتصدانه مبله شده بود، یک عکس روی دیوار، چندتائی صفحه موزیک، یک نیمکت تقریباً قدیمی، هیچ پرده ای هم وجود نداشت. روی نیمکت یک دختر جوان با موها و چشمهائی

مثل قیر سیاه و یک بدن بسیار باریک و پسرانه، به حالت نیمه درازکش قرار داشت. او وقتی که فلج به داخل اتاق آمد، هیچ حرکتی نکرد.

لوسی گفت: مارشا؟ این یک معرفی بود.

چشم‌های تیرهٔ مارشاهایت من به فلج دوخته شده بودند. او در چشم‌های مارشا بیشتر کنجکاوی و مبارزه‌جوئی می‌دید تا دشمنی.

- آیا قهوه میل دارید، مارتین؟ لوسی آشکارا عصبی به نظر می‌آمد.

چون بالاخره زندگی جدید او می‌بایست از طرف یک حرفه‌ای زیر ذره‌بین قرار گیرد. فلج گفت: - اگر شما هم قهوه می‌نوشید، من هم با

کمال میل می‌نوشم.

- ما قهوه نمی‌خوریم، با این حرف لوسی کنار مارشا روی نیمکت

نشست. فلج روی تنها صندلی اتاق نشست.

- من خوشحالم که شما تصمیم گرفتید این مصاحبه را با من

انجام دهید، لوسی. این مهم است که مردم بفهمند، شما چه گذرانده‌اید.

لوسی گفت: - تا به حال هیچ کس این را نفهمیده، و دست مارشا را

گرفت. در زیر نور تند اتاق، فلج از پوست بدون لکه، سفید و

تقریباً شفاف و نورانی مارشا حیرت کرده بود. - اما - و لوسی

ادامه داد، در این اثنا دیگر برایم مهم نیست که دیگران این را بفهمند.

- خوب، این طور که معلومه، شما هم مشکلات خود را خوب رفع

کرده‌اید. فلج تراوش حرارت را در چشم‌های مارشا دید.

- بله، اما می‌ترسم، این موضوع که آدم زندگی مشترکی مثل ما

داشته باشد، از نظر مردم یک کار غیرانسانی باشد. آنها فکر می‌کنند که

همه چیز مثل یک تب شدید یا سرماخوردگی گذرا است. من هم

خیلی چیزها را از سرگذراندم تا به شناختن چیزهای دیگر رسیدم. اما چرا اصلاً شما اینقدر توجهتان به من است و نه به مارشا؟ و دست مارشا را فشار داد.

- توجه من به هر دوی شماست، اما مطمئناً این برای خوانندگان ما غیر عادی است که درباره یک زن ازدواج کرده که بعد از یک نبرد بزرگ درونی به تمایلاتش پی می‌برد، بخوانند. حتماً شما چیزهای بیشتری برای از دست دادن داشته‌اید، منظورم از لحاظ مادی است. - بله درسته. این برای مارشا راحت‌تر بود. همچنین او دوره تعلیمی بهتری از من دارد. مدرسه شبانه روزی. او در آنجا با دخترهای دیگر مناسباتی داشته است.

مارشا، همچنان ساکت روی نیمکت دراز کشیده بود، یک چیز دوست داشتنی با اندامی کشیده و لاغر.

لوسی با نفرت گفت: - من مجبور بودم که همه چیز را از ابتدا تا آخر تحمل کنم.

فلج دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و گفت: - پس برایم از آن تعریف کنید. به عنوان خانم. «س».

- خیلی خوب، باشه، (لوسی نفس عمیقی کشید). پس از اول شروع می‌کنیم. من یک تربیت معمولی داشتم. پدرم یک نمایندگی ماشین داشت، مادرم همیشه معتاد به قرص بود. از برادرم از همان لحظه اول متنفر بودم. خوب، و بعد وقتی که مشخص شد که من قیافه خوبی دارم، هدف‌ها شروع شد. اولین هدف این بود که در همه چیز اولین باشم، اولین نفر با کمرست، اولین نفر با موهای رنگ کرده، اولین نفری که با جوان‌ها رفت و آمد می‌کند، واقعاً وحشتناک بود. اولین جوانی که با او بودم، نزدیک بود مرا بکشد، این موضوع بعد در کالج

«جونیور» ادامه پیدا کرد، تا اینکه در یک پارتنی با بارت آشنا شدم. او خیلی معمولی و طبیعی به نظر می آمد، غیر از این او ثروتمند و تقریباً دوازده سال بزرگتر از من بود. شاید من خودم را بیش از او فریب می دادم، اما آنوقت ها این را نمی دانستم.

فلج پرسید: - آیا احساسات جنسی نسبت به او داشتید؟

- من اصلاً نمی دانستم موضوع از چه قرار بود. من بیش از حد

احمق و بی تجربه بودم.

- اما حتماً این را می دانستید که بین بعضی از زن ها روابطی

نامتعارفی وجود دارد؟

- بله این را می دانستم، اما این موضوع را از خودم خیلی دور

می دیدم، یک دنیای دیگر که اصلاً به من ربطی ندارد.

فلج گفت: - خیلی خوب.

- کمی بعد از ازدواج، بارت شروع به گفتگو درباره سردی روابط

زناشویی ما کرد، و بعد هم آن رفت و آمدهای طولانی را با آن خانمی

که در آپارتمان مجاور زندگی می کند داشت. او همیشه وقتی که از

پیش آن زن برمی گشت مست بود. من سعی می کردم که برای جلب

محبت او، به دیگران روی خوش نشان دهم، ولی آن یک فاجعه بود و

خیالی خام. بالاخره پیش یک روانشناس رفتم، و او خیلی زود به من

فهماند که موضوع از چه قرار است، اما من نمی خواستم آن را قبول

کنم، و خیلی راحت از آنجا فرار کردم. این دوره خودشناسی بی نهایت

طول کشید. در این مدت، بارت بیچاره به خاطر من خیلی رنج کشید.

و من هم بعضی مواقع ظالم بودم، و با او درگیر می شدم و او را

مجروح می کردم.

فلج گفت: - واقعاً؟



لوسی جواب داد: - بله، واقعاً. من خودم را مثل یک محبوس احساس می‌کردم و می‌بایست برای رهایی از این زندان می‌جنگیدم. و اشتباه من همین بود، چون می‌بایست همان موقع که متوجه رفتار غیر عادی خودم شدم، تحت مراقبت یک روانشناس قرار می‌گرفتم و از این منجلاب نجات پیدا کرده و به زندگی آرام خود در کنار بارت ادامه می‌دادم.

- و چطور با مارشا آشنا شدید؟

- اوه، جریان این آشنائی فقط برای خودمان جالب است.

فلج لبخند محوی زد.

لوسی گفت: - گمان می‌کنم که همه‌اش همین بود، و ادامه داد: بقیه‌اش را می‌شود خیلی سریع نقل کرد، من از بارت جدا شدم و با مارشا به این جا نقل مکان کردیم. بوتیک، هنوز هم از طرف او اداره می‌شود. ما که هنوز رسماً از یکدیگر جدا نشده‌ایم.

- آیا گاهی اوقات با یکدیگر برخورد می‌کنید؟

- بله، گاهی اوقات، این موضوع همیشه برای هر دو طرف ناراحت کننده است. اما بوستون شهر کوچکی است و آدم نمی‌تواند که از برخوردها جلوگیری کند. می‌دانید، آدم از این ناراحت می‌شود که هر کسی می‌داند که همسایه‌اش چقدر از زندگی زناشویی همسایه دیگر باخبر است.

فلج گفت: - هی، مارشا، تو چه فکر می‌کنی؟

- لوسی نگاهی منتظرانه به او انداخت، اما مارشا فقط سرش را تکان داد و هیچ چیز نگفت. چشم‌های تیره‌اش به فلج دوخته شده بودند. فلج دفترچه یادداشتش را بست و از جا بلند شد.

- از شما متشکرم، و متأسفم که این موضوع می‌بایست درست روز

یکشنبه باشد، اما من سه‌شنبه شب سعی کردم که با شما تماس بگیرم، آیا خانه نبودید؟

- سه‌شنبه؟ لوسی نگاه سئوال کننده‌ای به مارشا انداخت، و بعد به خاطرش آمد. آخ، درسته، سه‌شنبه من در شیکاگو بودم تا برای بوتیک خرید کنم. هواپیما به خاطر مه تأخیر داشت. و من ساعت نه به اینجا رسیدم. اما مارشا بود، مگه نه؟  
مارشا گفت: - هوم.

- من هم عنقریب باید به شیکاگو بروم. با کدام خط هواپیمائی پرواز کردید؟  
- پان آمریکن؟

لوسی گفت: - ت. و. آ.

- آها، خوب. پس یکبار دیگر متشکرم لوسی. آیا نامتان را تغییر خواهید داد؟

- بله، من دوباره از اسم زمان دختری خودم استفاده خواهم کرد. مارشا مستقیماً به چشمهای فلچ نگاه کرد. شما روز سه‌شنبه تلفن نکرده‌اید.

- من سعی کردم، اما... (او بدون دلیل قلم خود را از یک جیب به جیب دیگر کتش می‌گذاشت،)... مطمئناً یک چیزی در تلفن درست نبوده.

- چشم‌های مارشا او را تا بیرون دنبال کردند. لوسی او را به سوی در همراهی کرد. فلچ در ادامه گفت: - راستی جریان جنایت در آپارتمان قدیمی شما چه بود؟

لوسی گفت: - چیز مهمی نیست.

- نه، اما طبیعیه که من کنجکاو هستم. جنایت همیشه موضوع

جالبی است.

- نه برای این داستان.

- معلومه که نه. اما آیا آن ربطی به شما دارد؟

- نه، دختر جوان، بعد از اینکه بارت به ایتالیا سفر کرده بود، مرده در آپارتمانش پیدا شده است. شخصی که بارت آپارتمانش را به او اجاره داده، می‌گوید که او جنازه را پیدا کرده است.

- و آیا شوهر شما او را به قتل رسانده است؟

- بارت؟ هرگز. در او یک ذره هم بیرحمی و زور وجود ندارد، حرف مرا باور کنید. اگر قرار بود که او کسی را بکشد آن یک نفر من بودم.

- آیا پلیس اینجا بود؟

- چرا می‌بایست اینجا بوده باشد؟

- خوب، مثلاً شما حتماً هنوز یک کلید دارید؟

- ممکن است، یک جایی.

- اما مطمئناً پلیس اصلاً نمی‌توانست مرا پیدا کند، چون اینجا همه چیز تحت نام مارشا در جریان است. احتمالاً شما هم بدون کمک بارت نمی‌توانستید مرا پیدا کنید.

- درسته!

- به علاوه این مرا خیلی متعجب می‌کند که او یک چنین کاری را کرده. شاید او واقعاً کم‌کم شروع به فهمیدن موضوع کرده باشد.

فلج گفت: - خوب، شوهر شما آدمی است که پراز سورپریز است.

- شما چطور با او آشنا شدید؟

- او با اوراق بهادار برای رئیس من کار می‌کرد. ما تصادفاً همگی در

مونترال با هم ملاقات کردیم. سه شنبه شب.

مارشا هیچ تکانی نخورد. در چشم‌های او حالا یک چیزی مانند ترس وجود داشت.

لوسی پرسید: - ما چه موقع نسخهٔ این مصاحبه را دریافت خواهیم کرد؟

- فکر می‌کنم اگر همه چیز خوب پیش برود، چند هفتهٔ دیگر، فلج در را باز کرد و بیرون رفت.

## فصل بیست و هشتم

وقتی که فلج برگشت، کنتس آنجا نبود.  
- روی یک ورقه یادداشت نوشته بود که او به نمایشگاه رفته است.  
وقتی که زنگ زده شد، فلج با فریاد توی گوشی دستگاه در بازکن گفت:  
- شما کی هستید؟

- رابینسون.

او مطمئناً کنتس نبود.

- کی؟

- کلی رابینسون. لطفاً در را باز کنید.

فلج هرگز چیزی از کلی رابینسون نشنیده بود. او در را باز کرده و  
دم در باز آپارتمان ایستاد و منتظر آسانسور شد.

یک مرد جوان، با موهای صاف و حدوداً بیست ساله پدیدار شد.  
او چشم‌های قرمز شده‌ای داشت. صورتش کاملاً باد کرده بود، لب‌ها  
ترکیده و مردمک‌های چشمش خیره و بی‌حالت بودند. او به محض  
اینکه آسانسور را ترک کرد، دستهایش به داخل جیب‌های بارانش

رفت و با غرغری گفت:

- فله چر؟ (کلمه‌ها نامفهوم به گوش می‌رسیدند.) من نامزد روت فرایر هستم. فلچ یک قدم به جلو برداشت، دستش را برای زدن بالا برد و قسمت راست بدنش را به حرکت درآورد. ضربه‌ای نسبتاً محکم به چانه رابینسون فرود آمد. با اینکه در حال افتادن بود، باز برایش میسر نشد که دست‌هایش را از جیب بارانیش درآورد، و همان‌طور بدون اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند به سمت یک میز کوچک غلطید و بعد روی کف زمین روبروی آسانسور، پالتویش مثل پيله کرم ابریشم به دورش پیچیده بود. فلچ به سوی او رفت و زانوی راستش را روی قسمت پائین دنده‌های او گذاشت. در جیب سمت راست پالتو، دست رابینسون را با یک اسلحه احساس کرد. و آن یک کالیبر ۲۲ بود. رابینسون نشست و در حالی که یکی از دست‌هایش به پائین آویزان بود، با دست دیگرش محتاطانه چانه‌اش را می‌مالید.

فلچ گفت: - بیائید تو، بعد در را آهسته بست. به طرف میز تحریر رفت و اسلحه را در یکی از کتوهای آن گذاشت. وقتیکه برگشت، رابینسون هنوز هم در همان حالتی بود که چند لحظه پیش روی زمین نشسته بود.

فلچ دوباره گفت: - بیایید تو، من قهوه درست می‌کنم. شما در این فاصله دوش بگیرید. اول داغ، بعد سرد. و رابینسون را به سمت حمام هل داد. لوازم سیلویا همه جا ریخته شده بود. در موقع بیرون رفتن او صدای دوش را شنید. کمی بعد از اینکه با سینی به اتاق نشیمن آمده بود، رابینسون جلوی در پیدایش شد. موهایش خیس بودند، کراواتش باز دور گردنش آویزان بود، و بارانیش را روی دستش انداخته بود. چشم‌هایش دیگر خیره و بی‌حالت به نظر نمی‌رسید.

فلج گفت: - کمی قهوه بنوشید.

رابینسون بارانیش را انداخت و نشست.

فلج گفت: - شما قدری ناراحتی کشیده‌اید، و یک فنجان قهوه داغ به او داد. متأسفم. رابینسون فنجان را خیلی با احتیاط نگهداشته، آهسته جرعه‌ای از مایع داغ آن نوشید و چشمکی به فلج زد.

- من روت فرایر را نکشتم. طبیعی که شما نباید حرف مرا باور کنید، اما من فقط جسد را پیدا کردم. او دختر زیبایی بود. و به نظر می‌رسید که دختر بسیار خوبی هم بوده است. من او را نکشتم. - رابینسون گفت: - لعنت.

فلج گفت: - این یک اشتباه بزرگ بود اگر شما مرا می‌کشید، اما من می‌توانم حال شما را بفهمم.

رابینسون صدای مضحک و خفه‌ای کرد و بعد فنجان را کنار گذاشته و دست‌ها را جلوی صورتش قرار داد. او گریه می‌کرد.

فلج نگاه خود را به شبدرهای اتاق مجاور انداخت.

صداهائی که از سمت مقابل می‌شنید، دلخراش بودند. وقتی که حال آنها کمی بهتر به نظر رسید، فلج به طرف حمام رفته، حوله‌ای را خیس کرد. و فشار داد تا آب زیادی آن گرفته شود و دوباره به داخل برگشت. حوله را به طرف رابینسون انداخت و پرسید: - آیا می‌توانم کاری برای شما انجام دهم؟

رابینسون صورتش را به داخل حوله فشار داد.

فلج سؤال کرد: - آیا در مراسم به خاکسپاری حضور داشتید؟

- بله، مراسم در فلوریدا برگزار شد.

فلج با همدری گفت: - خیلی متأسفم.

بالاخره رابینسون راست نشست: - تصور اینکه بالاخره من شما را

خواهم گشت خیلی به من کمک کرد تا خودم را سرپا نگهدارم. و سپس زهرخندی زد.

- آیا دوست دارید چیزی بخورید؟

- نه.

- از کجا می آید؟

- واشینگتون. من در وزارت دادگستری کار می کنم.

- اوه!

- به عنوان کارمند و با داشتن مدرک اتمام کالج.

- چطور با روت فرایر آشنا شدید؟

- من وقتی که مجبور به بردن مدارکی از واشینگتن به لوس آنجلس

بودم با او ملاقات کردم. ما شب را با هم به سر بردیم. آن، عشق با

اولین نگاه بود.

- آها.

- بله، ما می خواستیم با هم ازدواج کنیم.

- اما او هیچ حلقه ای در انگشت نداشت.

- آیا شما تا به حال با حقوق یک کارمند زندگی کرده اید؟

- بله.

- من سه شب به اینجا آمدم، می خواستم روت را غافلگیر کنم. اما

هم اتاقی او به من گفت که او بیرون رفته است. و او بیش از این چیزی

نمی دانست. از جریان جنایت، تا زمان صبح روز بعد، وقتی که در

فرودگاه دنبال او می گشتم، مطلع شدم.

- بعد چکار کردید؟

- دیگر دقیقاً نمی دانم. به هر حال روز بعد به پدر روت تلفن کردم.

- و اسلحه را از کجا تهیه کردید؟



- از یک بنگاه رهنی، صد دلار برایم آب خورد.
- امروز؟
- نه، دیروز.
- دیشب کجا بودید؟
- بیشتر در یک بار. من تقریباً مست کردم حوالی ساعت سه صبح روی تختخواب افتادم.
- باز هم قهوه می نوشید؟
- نمی دانم، من دیگر اصلاً هیچ چیز نمی دانم.
- من یک اتاق برای مهمان هم دارم، اگر بخواهید آنجا بخواهید برای من اشکالی پیش نخواهد آورد.
- رابینسون، حالا کمی بهتر به نظر می رسید. او متعجبانه به فلچ نگاه می کرد.
- من همین الان بود که می خواستم شما را بکشم.
- بله.
- شما واقعاً خیلی سریع عکس العمل نشان دادید.
- فلچ گفت: - حالا چکار خواهید کرد؟
- در جستجوی قاتل روت خواهم بود.
- این کار برای شما خوب است.
- شما از این جریان چه می دانید؟
- بازرس فلاین روی این قضیه کار می کند. او فکر می کند که من این کار را کرده ام.
- و شما؟
- خوب، من در این مورد ایده های خودم را دارم، اما آنها را به شما نخواهم گفت.

- چرانه؟ اسلحه در اختیار شما است.

- بله، اما شما هم ممکن است که یک صد دلاری دیگر هم داشته باشید.

- چهره سفید رابینسون، متفکرانه به او دوخته شده بود.

- چطور می شد اگر شما حالا به خانه می رفتید؟ بروید پائین، یک تاکسی به سمت فرودگاه گرفته و با اولین هواپیما به سوی واشینگتون پرواز کنید و بعد در خانه، یک چیز گرم خورده، به رختخواب رفته و صبح روز بعد به سر کارتان بروید.

رابینسون گفت: - کاملاً عاقلانه به نظر می رسد.

فلج گفت: - بله، من فکر کردم اگر کسی این را به شما بگوید، شاید آن را رعایت کنید.

رابینسون گفت: - باشه. او قدری مجسمه وار از جایش بلند شد.

- نمی دانم که چه باید به شما بگویم.

فلج گفت: - به امید دیدار.

- گمان می کنم که اگر زمانی بفهمم که شما قاتل بوده اید، شما را خواهم کشت، حتی اگر مجبور باشم که به خاطر آن بیست سال صبر کنم.

فلج جواب داد: - عادلانه است.

دم در رابینسون گفت: - به امید دیدار.

فلج گفت: - وقتی که موضوع پایان یافت باز هم اینجا بیایید.

بعد در را بست. فلج رویش را برگردانده و لحظه ای متفکرانه همانجا ایستاد، بعد دنبال یک ورق کاغذ گشت تا برای کنتس پیغام بگذارد، که برای آوردن اندی به فرودگاه خواهد رفت.

## فصل بیست و نهم

خانه چوبی قهوه‌ای تیره‌ای که به سبک ویکتوریائی در کنار بندر بوستون ساخته شده بود، موردپسند فلج قرار گرفت. از بالای سطح آب گاهگاهی صدای یک هواپیمای در حال فرود یا پرواز از فرودگاه به گوش می‌رسید. در باز شد. آقای فله‌چر، او زنگ نزده بود.

چشمهای سبز فلاین از لای در به‌جانب او دوخته شده بودند. مراقبین شما همین الان تلفن کردند و گفتند که شما داخل ملک من هستید و دارید به‌سوی من می‌آیید. آنها از این می‌ترسند که حالا دیگر زندگی من در خطر باشد.

فلج گفت: - اگر شما بیش از حد از این بخورید شاید. و یک قوطی پنچ پوندی کمپوت میوه به‌دست او داد.

فلاین گفت: - آها، رشوه، و در حالی که قوطی را در یک دست گرفته بود، با دست دیگر در را کاملاً باز کرد. بیاید تو، فلج.

راهرو تاریک بود، اما فلج توانست تقریباً چندین جفت چکمه لاستیکی را تشخیص دهد. یک کالسکه بچگانه نیز در گوشه‌ای قرار

داشت. فلاین او را به اتاق پذیرائی برد، جائیکه یک پسر جوان در حال گذاردن کاغذهای نُت بر روی پایه‌های نگهدارنده مخصوص کاغذهای نُت بود. فلچ، در دورتادور اتاق آلات موسیقی دید و بعد یک دختر تقریباً دوازده ساله را با موهای پرپشت و مجعد بلوند و چشمهای آبی. او یک ویولون کوچک در دست داشت.

- شما این جا آقای فله چر را می بینید، قاتل را، فلاین او را معرفی کرد و بعد گفت: - اینها، رندی، تود و جنی هستند. بچه‌ها با تکان دادن دست به او سلام کردند. فلاین گفت: - خوب، خانواده من با افراد جالب توجه آشنا می شوند.

یک پسر جوان تقریباً نه ساله وارد اتاق شد. موهای او صاف و قهوه‌ای بود، به جز این، او کلاً از عضله، عینک و کک و مک روی صورت تشکیل شده بود.

فلاین گفت: - وینی.

فلچ در حالی که با وینی دست می داد گفت: - نه یک فرانسیس اکساور فلاین؟

فلاین گفت: - یکی بس است، به علاوه هیچ اروین موریس دیگری هم وجود ندارد!

الیزابت فلاین داخل شد. موهای قهوه‌ای روشنش تا روی شانیه‌هایش آمده بودند. در صورت خوش تراشش حرارت حکمفرما بود، و چشمهای آبی‌ش سرشار از مزاح و عشق.

- این فلچ است، الیزابت - قاتل - من از او برایت تعریف کرده بودم.

- سلام حالتان چطور است؟ او دست فلچ را برای لحظه‌ای محکم

در دست نگه داشت. بعد گفت: - مطمئناً با یک فنجان چای موافقت می‌کنی.  
 فلج جواب داد: - با کمال میل.  
 فلاین با غرغری گفت: - او یک ظرف کمپوت با خودش آورده،  
 پس با خیال راحت به او چای بده.  
 - چقدر خوب، الیزابت نگاهی به ظرف کمپوت کرد و گفت: - شاید  
 به عنوان دسر.

- در حالی که آنها برای خوردن چای می‌نشستند، فلاین گفت: - ما  
 همین الان تصمیم داشتیم یک قطعه کوچک موزیک خانگی بنوازیم.  
 فلج گفت: - متأسفم که دیشب همه شما را بیدار کردم. آیا مسبب  
 آتش سوزی را پیدا کردید؟

- چه کسی را؟ آهان، بله، پیدایش کردیم. فلاین چای ریخت.  
 - آیا در پمپ بنزین کار می‌کرده؟  
 - او یک نانوائی چهل و سه ساله بود.  
 - نه!!

- چرا. او گفته، عیسی مسیح به او توصیه کرده که چارلز تاون را  
 آتش بزند.

- و از کجا آن همه ظرف بنزین را داشته است؟  
 - ذخیره کرده بوده.

در این میان الیزابت فلاین «ویولون سیل» را کوک کرده بود، و فلاین  
 به سمت مقابل رفت. همه بچه‌ها سر جای خودشان نشستند. وینی  
 مجبور بود که صفحه‌های نُت را ورق بزند.

فلج به ندرت، منظره‌ای به زیبایی این چهل دقیقه‌ای که فلاین  
 به اتفاق بچه‌هایش یک قطعه از بتھون را نواخته بودند، مشاهده کرده  
 بود. او کاملاً مثل پسرهایش با حواس متمرکز این قطعه را می‌نواخت،

تنها جنی بود که در بعضی از قسمت‌ها به زحمت هماهنگی با گروه را نگه می‌داشت و بعد هر دفعه نوک زبانش از گوشه دهان بیرون می‌لغزید و با نوک دماغش تماس پیدا می‌کرد. با نگاهی به سمت الیزابت، فلج دید که او با پاهای روی هم انداخته و با حواس کاملاً متمرکز آنجا نشسته، دست‌ها روی سینه، و با نگاهی مهربان، همه را زیر نظر داشت. او یک بار از طبقه بالا صدای بچه‌ای را شنید. جنی، نواختن قسمت خودش را به‌تمام رساند. و وقتی متوجه شد که یک میزان قبل از همه، آهنگ را به پایان رسانیده، با تعجب به اطرافش نگاه کرد. الیزابت به همراه فلج با وجد و ذوق شروع به دست زدن کرد بعد جنی را در آغوش گرفته و به‌وینی تبریک گفت.

ساعت پنج و بیست دقیقه بود. فلاین بدون هیچ تفسیری و بولون سل خود را کنار گذاشت و به سوی آنها آمد و گفت: - شاید یک جایی یک نوشیدنی برایت پیدا شود.

فلج جواب داد: - متأسفم، من باید به فرودگاه بروم.

- آها، بالاخره دارد یک اتفاقی می‌افتد.

- نه، من می‌روم که اندی را بیاورم.

- خوشا به حال شما. من الان به مراقبین خواهم گفت، که دلیلی

برای هیجان نیست.

الیزابت گفت: - باز هم این‌جا بیایید، من شما را دوست دارم.

فرانک او ابدأ نمی‌تواند یک قاتل باشد، من در حین شنیدن موزیک

مواظبش بودم. حالت صورت او کاملاً طبیعی بود.

- خوب من تاکنون نتوانسته‌ام که او را قانع کنم. حداقل او با آهنگ

آواز نخواند و یا با پایش ضرب نگرفت. همه خندیدند، در حالی که

یک جت از بالای سرشان با غرش رد می‌شد.

فلج گفت: - متشکرم، خیلی عالی بود.

- هر وقت که دوست داشتید، باز هم اینجا بیایید. قیافه فلاین

طوری به نظر می آمد که دارد جدی می گوید.

- آیا می توانم فردا در دفترتان با شما صحبت کنم، فلاین؟ گمان

می کنم امروز نتوانستیم آنطور که شما می خواهید با هم صحبت کنیم.

- بله، حتماً، شماره نود و نه، گریجی لین، اگر هم احتمالاً راهتان را

گم کردید، خیلی راحت از مراقبین خودتان سؤال کنید.

- کی برای شما مناسب تر است؟

- طبیعیه که حوالی ساعت پنج.

- چطور، طبیعیه؟

- چون هر پلیس عاقلی در این ساعت به دفترش رسیده است. بعد

از این ساعت ترافیک دیوانه کننده است.

فلج گفت: - خیلی خوب، باشه. و بعد خدا حافظی کرد. بیرون

سرد و مرطوب بود. یک لحظه طول کشید تا چشمهایش به تاریکی

عادت کردند. در پشت سر خود هنوز گرمای خانه را حس می کرد. او

پیش خودش تصور کرد که دارد موزیک گوش می کند و فوراً جلوی

خودش موهای بلوند و چشمهای بزرگ آبی را دید. در سمت دیگر

خیابان، او به طور کاملاً واضح صورت های دو مراقبش را تشخیص

داد. فلج تنفر را در چشم های آنها حس می کرد. یکی از آنها گوشی

تلفن ماشین را برداشت. احتمالاً فلاین به آنها می گفت، که فلج حالا

دارد به سوی فرودگاه می رود تا اندی را بیاورد. اما علیرغم این، آنها

باید مواظب باشند که او غفلتاً سوار یکی از هواپیماها نشود.

- خدای بزرگ. او با خودش غرغر می کرد.

خراشیده شدن یقه پیراهن فلج به چانه اش، به او یادآوری می کرد،

که او پیش از این بهتر صورتش را اصلاح می کرده است.

## فصل سی ام

- فلج.

او هرگز اندی را در پالتو ندیده بود. بعد از آنکه آنها یکدیگر را در آغوش گرفته و فلج اثارهای اندی را از دستش گرفته بود، اولین سؤال اندی این بود: - آیا سیلویا اینجاست؟

- بله او اینجاست.

- لعنتی، او اینجا چکار می کند؟

- نمی دانم. من چیز زیادی از او ندیده ام، منظورم اینه که من او را

خیلی زیاد ندیده ام.

- او کجا زندگی می کند؟

- پیش من.

- و من؟

- تو هم همینطور.

- آخ خدای من!

- حالت چطور است؟



- آیا درباره تابلوها چیزی بدست آوردی؟
- حالا کمی فرصت بده تا من چمدان‌های تو را بگیرم و در ماشین بنشینیم، بعد در مورد این موضوع صحبت خواهیم کرد.
- چرا تو درباره کانرز پرس و جو می‌کردی؟
- اوضاع تو واقعاً چطور است؟
- او چمدان‌های اندی را از وسط فرودگاه تا ماشین یدک کشید. دو مأمور مراقب دست در جیب شلوار - با فاصله‌ای مناسب، آنها را تعقیب می‌کردند.
- اندی در ماشین دوباره شروع کرد: - تابلوها کجا هستند، آیا چیزی پیدا کردی؟
- نه، اصلاً هیچ چیز پیدا نکردم. ممکن است که آنها در تکزاس باشند. شاید ما در طول هفته به آنجا پرواز کردیم.
- اما آنها چطور به تکزاس رفته‌اند؟
- به نظر می‌آید که هوران هر سه تابلوها را از مردی در دالاس به دست آورده. یک مزرعه‌دار با هشت بچه.
- آیا تو این را باور می‌کنی؟
- چطور باید در این مورد کاملاً مطمئن باشم؟ حداقل هوران شهرت خوبی دارد. گرچه او آدم مغرور و پرافاده‌ای است، اما تمام چیزهایی را که تا به حال گفته، درست بوده است. در حال حاضر دارم سعی می‌کنم که به او بقبولانم تا سرمنشأ این تابلو را از این مرد تکزاسی بیرون بکشد.
- آیا از هوران خواهش کردی که دنبال یکی از تابلوها بگردد؟
- بله، یکی از تابلوهای پیکاسو را.
- و حالا آن کجاست؟

- اینجا در بوستون. من چهارشنبه با او صحبت کردم و جمعه شب او ترتیب آوردن آن را با هواپیما داد. شنبه من آن را دیدم.

- و بعد؟

- خوب، من فکر می‌کنم که آن اصل است. هوران هم در این مورد تقریباً مطمئن است. او اول شک داشت که اصلاً وجود داشته باشد، یا اینکه آیا او بتواند آن را پیدا کند، و یا آیا آن اصل باشد، و بشود خریدش.

فلج متوجه شد که اندی او را با حیرت و خیره‌خیره نگاه می‌کند و ادامه داد: - تاکنون هوران صحیح عمل کرده است. گرچه من نمی‌توانم او را تحمل کنم، اما این موضوع هیچ رلی در این میان بازی نمی‌کند.

آنها داشتند از طریق یک تونل به سمت فرودگاه حرکت می‌کردند، و فلج به خاطر شلوغی خیابان‌ها، تابلوها و تقاطع‌ها، چینی به پیشانی انداخت و گفت: - خدای من، من اصلاً نمی‌دانم به کجا باید بروم. - اندی گفت: - سمت راست.

- تو این را از کجا می‌دانی؟ و ماشین را به سمت راست خیابان راند.

- خوب، ما می‌خواهیم به طرف خیابان نیکون برویم. این خیابان کنار پارک است.

- بله، بله، اما تو اینجا را از کجا می‌شناسی؟

- من تقریباً یکسال اینجا زندگی کرده‌ام. وقتی که در «رادکلیف» بودم. کمبریج فقط یک تقاطع با آنجا فاصله دارد.

توضیحات او کامل بودند. بعد از چند لحظه، اندی پرسید: - چرا تو اینقدر توجهت به کانرز جلب شده بود؟

- چون در شبی که من به اینجا رسیدم، یک دختر جوان در آپارتمان او به قتل رسیده بود.
- نیمرخ اندی در نور چارلز ریور کاملاً مشخص بود.
- او گفت: - او این کار را نکرده.
- به نظر می آید که خیلی مطمئن باشی.
- بله هستم. او همانقدر می تواند این کار را کرده باشد که تو.
- به همین خاطر بود که اخیراً می خواستم بوسیله تلفن تو را از آنجا دور کنم. البته فکر نمی کردم که وقتی از تو بخواهم سری به او بزنی، فوراً بروی و آنجا بمانی.
- در چراغ راهنمای بعدی باید به سمت چپ بروی.
- پلیس به گناهکار بودن من اطمینان دارد.
- اگر واقعاً اینطور است، پس سعی نکن که آن را به گردن بارت بیندازی او شخص بسیار آرامی است و حتی نمی تواند یک مگس را بکشد.
- آها، آیا، احتمالاً تو درباره دندانهای او هم چیزی برای گفتن داری؟
- آنها کاملاً سالمند.
- خدای من!
- پس چه کسی این کار را کرده؟
- اندی، کانرز امکان این کار را داشته و احتمالاً هم دلیلی برای آن.
- او در ماههای اخیر بحران روحی سختی را گذرانده است. زن او...
- می دانم، او همه چیز را برایم تعریف کرد.
- محشره!

او به خاطر این بحران هیچ صدمه‌ای ندیده است.

- شرط می‌بندم، که می‌توانی.

- فلج، مسخره‌بازی در نیاور، من شرط می‌بندم که تو هم بیکار

نبوده‌ای.

- مسخره‌بازی؟ هر چه باشد تو حلقه نامزدی مرا در انگشت

داری.

- می‌دانم. حلقه قشنگیه. تو باکه...

- باکه چی؟

- فلج گمان می‌کنم، تو می‌توانی روراست باشی.

- ما به یک جای پارک احتیاج داریم.

- آنجا، آن طرف یکی هست، سمت چپ.

- من به دو جای پارک احتیاج دارم.

نور چراغهای ماشین عقبی در آینه ماشین فله‌چر، خیلی نزدیک

به نظر می‌آمدند.

- به هر حال من اجازه نخواهم داد که تو جنایتی را که هیچ کدام از

شما مرتکب نشده‌اید، به گردن کانرز بیندازی.

فلج گفت: - چقدر تو خوبی.

در موقع جیغ کشیدن‌های آسانسور، او شنید که اندی می‌گوید:

- یک بار دیگر پیش هوران سعی خودت را بکن.

## فصل سی و یکم

در حالی که فلج دنبال کلیدش می‌گشت، در باز شد، و سیلویا با بازوهای گشوده و یک پیش‌بند به‌دور کمرش جلو آمد. او و اندی یکدیگر را در آغوش گرفتند و فلج چیزهایی به‌زبان ایتالیائی، پرتغالی و فرانسوی را مخلوط به‌یکدیگر می‌شنید. حالت آنها مثل همشاگردی‌های مدرسه‌ای به‌نظر می‌رسید، که بعد از یک تعطیلات طولانی دوباره به‌هم رسیده باشند. فلج سعی می‌کرد که با چمدان‌های اندی به‌زور از کنار آنها رد شود. تا حدی که او از حرف‌های آنها متوجه شده بود، سیلویا قصد داشت به‌مناسبت ورود اندی یک میهمانی ترتیب بدهد. فلج به‌طرف تلفن رفت و شماره هوران را گرفت و منتظر شد. بالاخره گوشی برداشته شد. آقای هوران؟ من پیتر فله‌چر هستم.

- آه، بله، آقای فله‌چر.

- متأسفم که روز یکشنبه شما را...

- آه، عیبی ندارد، من به‌اینکه در هر ساعتی از همه نقاط به‌من تلفن

شود، عادت دارم. آیا فکرهایتان را در مورد بالا بردن قیمت تابلوی پیکاسو کرده‌اید؟

- آیا شما با آقای کووانی صحبت کردید؟

- بله، او گفت که در این مورد هیچ چیزی برای توضیح دادن ندارد.

- آها، و آیا چیزی درباره سرگذشت این تابلو بروز داد؟

- نه. گرچه برای او شرح دادم که شما مطلقاً مجاز هستید، یک

چنین سئوالهائی را پرسید. من حتی کمی بیشتر هم رفته و تلفنی او را حسابی تکان دادم، اما فایده زیادی نداشت.

- نه.

- به علاوه آقای کووانی مطالب بسیار جالبی را بیان کرد. او هم مثل

شما، درباره تابلو، مثل یک کار کلیدی به سوی کوپیس صحبت می‌کرد.

- جداً؟

- همین طور که می‌بینید، گاوچران ما آنقدرها هم خواب‌آلود نیست.

- خوب، آقای هوران، پس ما قیمت پانصد و بیست و هفت هزار

دلار را پیشنهاد می‌کنیم!

- فکر می‌کنم، این کمی بهتر باشد، آقای فله‌چر.

- و ضمناً می‌خواستم از شما درخواستی بکنم.

- چه درخواستی؟

- آیا می‌توانید از آقای کووانی سئوال کنید که آیا او تابلوی دیگری

را هم که من در جستجویش هستم، دارد؟

- نمی‌فهمم، شما از تابلوی دیگر هم صحبت می‌کنید؟

- بله، یک تابلو از «بوکیونی» نقاش ایتالیائی، با عنوان «رد اسپیس».

- این مرا متعجب می‌کند، آقای فله‌چر. از یک کار کوبیسم پرمعنا به سوی یک کار نسبتاً بی‌معنای «فیوچریست» \* های یک مدرسه ایتالیائی رفتن؟

- خوب، آتش و آب.

- من باید در این باره به شما بگویم، که من نمی‌دانم، اصلاً این تابلو وجود داشته باشد یا نه.

- می‌دانم.

- چرا فکر می‌کنید که آقای کووانی این تابلو را دارد؟

- خوب، همه ما اسرار کوچکی برای خودمان داریم.

- پس من باید سعی کنم که این موضوع را برای شما کشف نمایم؟

- بله، اینکه او با این موضوع چطور برخورد خواهد کرد، برایم

جالب است.

- خیلی خوب. سعی خواهم کرد که همین امروز با او صحبت کنم.

- اگر چیزی فهمیدید، به من تلفن خواهید کرد؟

- بله، حتماً.

- شب بخیر. آقای هوران.

## فصل سی و دوم

نور کم‌سوی اتاق از توی کریستالها و نقره‌جات منعکس می‌شد و واقعاً بسیار جالب به نظر می‌رسید. سیلویا پیش‌بند خود را باز کرد و گفت: - غذا درست کردن واقعاً برایم دلچسب بود. من آن را برای خوردن آماده خواهم کرد.

فلج زهرخندی به‌اندی زد: - شجاع باش.

- اینجا چه خبر است؟

سیلویا برگشت.

فلج گفت: - اوه، سوپ.

- پیش غذا - سیلویا مغرور به نظر می‌رسید.

در بشقابهای سوپ، یک تکه گوشت خوابیده شده در آب ولرم، شناور بود، که مَصْرانِه تمام کوششها را برای رانده شدن به کنار بشقاب ناکام کرده بود. سیلویا گفت: - من فکر کردم که یک سوپ گرم حال همه ما را بهتر خواهد کرد. این یک غذای آمریکائی است، نه؟

فلج سعی می‌کرد از بروز یک نوع لرزشی که به او دست داده بود



جلوگیری کند: - بله.

- آه، فلچ، تو سوپ دوست نداری؟ سیلویا بشقابها را جمع کرد.  
 فلچ گفت: - سرد شدنش خیلی طول می کشید.  
 در حالی که سیلویا در آشپزخانه مشغول کار بود، اندی گفت: - او  
 ابدأ بلد نیست غذا بپزد، اینو هر کسی می داند.  
 - من همین الان متوجه این موضوع شدم.  
 - دومین پیش غذا، ماهی. ماهی خوب آمریکائی.  
 - در بشقاب یک تکه ماهی تن کنسروی و یک چهارم لیموترش  
 قرار داشت. فلچ گفت: - آه، بله، ماهی، تشخیص می دهم. خوبه که تو  
 سرش را جدا کرده‌ای، سیلویا. من نمی توانم سر ماهی را داخل  
 بشقاب تحمل کنم، اشتهايم را از بین می برد.  
 اندی، در بین صحبت گفت: - خوشحالم که او در ظرف را برداشته  
 بود.

چهره سیلویا می درخشید. گرچه لباس دکولته او مانند لباسش در  
 هتل ریتس زیاد قابل توجه نبود. اما کاملاً بر غذا برتری داشت.  
 - درست مثل یک خانواده. سیلویا می خندید.  
 فلچ با غرغر گفت: - دقیقاً.  
 سیلویا گفت: - فقط جای منتهی خالی است.  
 - حداقل او مردی بود، که ارزش یک تکه ماهی را می دانست.  
 - منتهی بیچاره.

فلچ گفت: - این تکه لیمو خیلی جالب است، آیا خودت آن را  
 برش داده‌ای؟

ناگهان اندی گفت: - آنها جسد را پیدا کرده‌اند.  
 - جسد که را؟ چه را؟ فلچ و سیلویا هم‌زمان صحبت می کردند.

- در یک چراگاه در تورین. درست وقتی که من می خواستم حرکت کنم، پلیس تلفن کرد و این خبر را داد.  
- آنها منی را پیدا کرده اند؟

- متأسفم، من می خواستم این موضوع را بعد از غذا بگویم.  
فلج گفت: - واقعاً تو نمی توانی این غذا را خراب کنی. بعد مؤدبانه منتظر شد، تا درهم برهمی صحبت کردن به زبانهای فرانسوی، ایتالیائی و پرتغالی کمی آرام شد و سیلویا مجدداً به آشپزخانه رفت، بعد گفت: - حالا نوبت من است.

- بله. سن، وزن، بزرگی جنه و زمان مرگ همگی درست است.  
- سیلویا با بشقابهای جدید وارد شد. روی هر کدام یک کپه نخود کنسروی سبز مایل به خاکستری وجود داشت. «سالاد»، و بعد فریادی از شعف کشید.

فلج سؤال کرد: - چرا تو در ایتالیا، نیامدی، تا پدرت را درست و حسابی به خاک بسپاری.

- چون اداره پلیس هنوز جسد را تحویل نداده بود. آنها می خواهند که دندانها را هم بررسی کنند. وقتیکه کارشان تمام شد، ما او را در یک تابوت در بسته تحویل می گیریم.

سیلویا با نگاهی متعجبانه گفت: - دندانها را بررسی کنند، اما منی دیگر هیچ دندان درست و حسابی در دهان نداشت.

- بوسیله مجموع دندانها هم می شود یک نفر را شناسائی کرد.  
- در آشپزخانه صدای سرخ شدن یک چیزی می آمد، که حکایت از یک سری غذای جدید می کرد.

- آیا با یکی از وکلا صحبت کرده ای؟

- بله، باروسلی، او گفت، به محض اینکه مدارک را ازاداده پلیس

تحويل بگيرد، ديگر براي خواندن وصيتنامه اشکالي وجود نخواهد داشت.

ناگهان سيلويا منفجر شد: - مدارک، مدارک، من ديگر هيچ چيز، غير از اين نمي شنوم. ما همه جا به اندازه کافي از اين مدرک ها داريم. تمام اين جريان، فقط يک حقه کثيف است، براي اينکه به دندان هاي مينتي برسند. اگر بعداً درست به دور و برت نگاه کنی، خواهی ديد که يکی از بازرسان تورين دارد از آنها استفاده مي کند.

فلچ گفت: - يک چيزی دارد می سوزد، سيلويا. و بعد رو به اندی کرد و گفت: - گمان می کنم که خسته ام. اين خیلی ناراحت کننده است، که من براي امروز عصر هيچ نقشه ای ندارم. - هوم.

چيزی، که سيلويا حالا با آن از آشپزخانه بيرون آمد، و مثل يک موز چند صد ساله به نظر می رسيد، يک سوسيس فرانکفورتی سوخته بود، که ظاهراً با سس گوجه فرنگی له شده تزئين شده بود.

سيلويا گفت: - غذای خوب آمريکائی.

فلچ گفت: - من ديگر نمی توانم.

اندي گفت: - سيلويا، واقعاً، اين ديگه خیلی زياد است.

فلچ روبروی بشقابش نشست و گذاشت که همه چيز به حال خودش بگذرد. او کلمه هائی از قبيل «تابلوها» و «تابلوهای من» و «وصيتنامه» و «آمريکا» را شنيد و بالاخره گفت: - من عاشق جنيفر فلاين شده ام. اندي با قاشق و چنگال فرو رفته در سوسيس فرانکفورتی، به او نگاه می کرد.

فلچ گفت: - شما دو تا بايد الان در رُم باشيد.

سيلويا گفت: - نه. من جائي می مانم که تابلوهايم آنجاست.

- خوب. تابلوها احتمالاً در تکزاس هستند. پس ما آخر هفته مثل یک خانواده خوب، به آنجا پرواز می‌کنیم.

سیلویا گفت: - خوب.

از نگاه اندی می‌شد همه چیز را خواند.

- من دیگر می‌روم بخوابم. فلج ساعت‌هایی را که در روزهای اخیر خوابیده بود حساب کرده و به این نتیجه رسیده بود که چند ساعت بیشتر، نمی‌تواند ضرری برساند.

- چی، بدون خوردن دسر؟ سیلویا تقریباً توهین شده به نظر می‌رسید.

- چیزی از آن به من نگو، وگرنه خوابش را خواهم دید.

و با این حرف، بلند شده و فرار کرد. او روی تخت‌خواب مخصوص مهمان دراز کشیده و در حالی که زبان‌های مختلف اروپائی را از دور می‌شنید، به خواب رفت.

## فصل سی و سوم

- سلام عزیزم.

نور از میان پرده‌های کنار کشیده شده به داخل نفوذ می‌کرد. فلج رویش را به طرف اندی که کنار تخت او ایستاده بود، گرداند و گفت:

- خوشحالم که تو را دوباره می‌بینم.

اندی پرسید: - تو امشب کجا بودی؟

- کی؟

- حوالی ساعت دو. تو در رختخواب نبودی.

- رفته بودم بعد از آن غذای سنگینی که خورده بودم، کمی

پیاده روی کنم.

- او نمره ماشین کرایه‌ای و ماشین باری را عوض کرده بود.

اندی خنده‌ای کرد و گفت: - غذای دیشب واقعاً سنگین بود.

فلج پرسید: - آیا شما در کاگنا از تختخواب من استفاده کردید؟

- راستی بگو ببینم، اصلاً موضوع چیه که سیلویا از اتاق خواب

استفاده می‌کند و ما اینجا از اتاق مهمان؟

- من هم نمی دانم.  
 - تو نمی دانی؟  
 - شاید من در این مورد، به قول معروف، جنگ را باخته‌ام. به جز این، من چند شبی هم اینجا نبودم.  
 - کجا بودی؟  
 - من به یک دوست قدیمی که اینجا در روزنامه کار می‌کند و به یک گزارشگر احتیاج داشت، کمک کردم. چارلز تاون آتش گرفته بود.  
 - دو شب تمام؟  
 - منظورت چیه؟  
 - خوب، فکر می‌کنم که دوست تو می‌توانست مشکل کاری خودش را در عرض یک روز و یک شب برطرف کند. خیلی خوب، دومین شب کجا بودی؟  
 - من گفتم دو شب؟  
 - فلج! چرا سیلویا روی تختخواب دونفره اتاق خواب خوابیده است؟  
 - بله...  
 - خوب، اندی، در مورد بارت صحبت کن. آن قاتل زن‌ها.  
 - خوب، او به کمک احتیاج داشت.  
 - بله می‌توانم فکرش را بکنم.  
 - بعد از تمام آن چیزهایی که او تحمل کرده بود.  
 - بله، می‌دانم.  
 - فلج، کانرز هیچ‌کس را نکشته است.  
 - اندی، یکی از سه کاندیدا روت فرایر را کشته است. من که این کار را نکرده‌ام، و کانرز در رأس لیست قرار دارد.

- از سیلویا برایم تعریف کن.

- کدام سیلویا؟

- اوه فلچ! اگر یک چیز برای من روشن باشد، آنست که تو هیچ وقت جنگی را از این نوع نباخته‌ای، خیلی خوب، جریان از چه قرار بوده است؟

- اندی، آیا باورت می‌شود که او همانقدر تابلوها را می‌خواهد که

تو؟

- بله، اما او به آنها نخواهد رسید، مگر نه؟

- میدونی، من فکر می‌کنم که ما به عنوان دو تا دوست که یک هفته

تمام یکدیگر را ندیده‌اند، خیلی حرف‌ها برای گفتن داریم.

- من به اینکه مسائلم را این طوری حل کنم، هیچ عادت ندارم.

- اوه پس، پس لااقل تو باید با من همدردی داشته باشی.

- چرا همدردی؟

- خوب، بالاخره به حریم من تجاوز شده است و من باید اعتماد

به نفس خودم را دوباره به دست بیاورم.

- تو هم اکنون آن را داری، من کاملاً مطمئنم.

## فصل سی و چهارم

تلفن زنگ زد و فلج به راهرو رفت تا از آنجا گوشی را بردارد. ساعت از ده گذشته بود و سیلویا، اینطور که معلوم بود، به خاطر موضوع تابلوها در بین راه بود. او هم اکنون یک صبحانه مطبوع، تخم مرغ با سوسیس را به اتمام رسانده بود. آن روز یک روز عالی و بدون ابراکتبر بود، و آنها تصمیم گرفته بودند که گردش در بوستون بکنند. هوران پشت خط بود.

- آقای فله چر، من دیشب با آقای کووانی صحبت کردم، اما دیگر برای تلفن کردن به شما دیر بود.

- خیلی ممنون که رعایت این موضوع را کردید، من خیلی زود به رختخواب رفتم.

- به هر حال، باید بگویم که خبرها خیلی خوب نیستند.

- جداً؟

- آقای کووانی، قیمت پیشنهادی را غیرقابل بحث و گفتگو

می داند.



- آیا شما به او یادآوری کردید که او هشت شکم گرسنه برای سیر کردن دارد؟

- او می‌گوید که از یک میلیون دلار به بالا برایش قابل توجه خواهد بود.

- او، من فکر می‌کردم که گوشت در تکزاس ارزان‌تر باشد.

- بله، آقای فله‌چر، جریان از این قرار است. حالا من نمی‌دانم که

آیا شما می‌خواهید معامله را ادامه دهید یا نه. شاید مایل باشید تمام این جریان را یکبار دیگر و در آرامش کامل بررسی کنید. طبیعی است که من هیچ اطلاعی از اینکه شما چه مقدار برای یک چنین معاملاتی سرمایه‌گذاری می‌کنید، ندارم.

- اگر من خودم را کنار بکشم، آیا شما قیمت بیشتری را پیشنهاد

خواهید کرد، آقای هوران؟

- او، من در این مورد یک اشتباه بزرگ انجام داده‌ام، آقای فله‌چر،

من باید از شما معذرت‌خواهی کنم که اصلاً بیان کردم که من خودم به خرید تابلو علاقه‌مند هستم. این بدیهی است که حق تقدم با شماست و تصمیم‌گیری شما می‌تواند هنوز هم قبل از اینکه من با آقای کووانی معامله را در حد و شرایط خودم شروع کنم، ادامه پیدا کند. شما نباید که بر علیه تاجر شخصی خودتان قیمتی را عرضه کنید.

- می‌فهمم. و حالا شما چه پیشنهادی می‌کنید؟

- من فکر می‌کنم که شما می‌بایست یک پیشنهاد جدید را ارائه

دهید، البته اگر تابلو را بخواهید و این تصمیم‌گیری مالی شما در مورد

قیمت با نتیجه مثبت همراه باشد.

- چقدر؟

- گمان می‌کنم، هشتصد هزار دلار خوب باشد.
- من درباره‌اش فکر خواهم کرد.
- در مورد آن فکر کرده و دوباره به من تلفن کنید.
- راستی، موضوع آن تابلوی دیگر چه شد؟
- کدام تابلوی دیگر؟ آهان، بله، تابلوی بوکیونی، در این باره باید به شما بگویم، اینطور که معلوم است، اطلاعات شما غلط بوده است.
- آقای کووانی هرگز چیزی از بوکیونی نشنیده است.
- خیلی عجیب است.
- در حرفه ما هیچ چیز عجیب نیست. آیا لطفاً برای پیشنهاد جدیدتان به من تلفن می‌کنید؟
- بله، این کار را خواهم کرد، به امید دیدار آقای هوران.
- به امید دیدار.
- وقتی که او برگشت، اندی میز را جمع و تمیز کرده بود.
- فلج گفت: - هوران بود. مرد تکزاسی ما هرگز چیزی از بوکیونی نشنیده است

## فصل سی و پنجم

- او امیدوار بود که پلیس‌های شخصی‌پوش خیلی زیاد عصبانی نشوند، وقتی که او از برداشتن ماشین فورد خودداری می‌کند. بنابراین او یک تاکسی گرفته و به سوی دفتر فلاین حرکت کرد. محل کار او در یک ساختمان قدیمی در نزدیکی بندر بود. نگهبان او را به طبقه دوم فرستاد. آنجا او گراور را در راهرو دید که مشغول درست کردن چای بود، گراور او را پیش فلاین برد. او پشت یک میز تحریر چوبی کهنه نشسته بود و پشت سر او سه پنجره بزرگ گمانی شکل وجود داشت که منظره بندر از میان آنها نمایان بود. چند صندلی و یک میز، بقیه تجهیزات اتاق بودند. فلاین از پشت میزش بلند شد و برای دست دادن به طرف فلچ آمد.

- راحت باشید، آقای فله‌چر، و بعد رو به گراور کرد و گفت: - برای آقای فله‌چر هم یک فنجان چای بیاورید.

گراور بیرون رفت و با سه فنجان چای برگشت.

فلاین گفت: - یک مهمانی چای خیلی خوب.

فلچ یکی از صندلی‌ها را طوری کنار میز فلاین کشیده بود که بتواند بدون اینکه مجبور باشد چشم‌هایش را در نور خورشید جمع کند، فلاین را روبروی دیوار ببیند.

گراور کنار میز نشست و پرسید: - آیا باید صحبت‌ها را یادداشت کنم، بازرس؟

- خوب، فکر می‌کنم که آقای فله چر مطالب مهمی برای گفتن به ما دارد، و بودن یک شاهد، به نظر من خوب است.

فلچ پرسید: - جریان قتل نماینده شهر چطور پیش می‌رود؟  
- خیلی آهسته و وقت‌گیر.

- آها. و جریان داستان مربوط به روت فرایر به چه صورت است...  
- آدم عمدتاً آن را یک جنایت می‌نامد.

- خوب. من دیگر می‌خواهم از شر این جریان خلاص شوم.

- آها، شما می‌خواهید به تکزاس بروید، اینطور نیست؟  
- احتمال دارد.

- ما با کمال میل می‌گذاریم که شما اینکار را بکنید، البته به محض اینکه یک مظنون بهتر پیدا کردیم.

فلچ گفت: - من احساس می‌کنم که شما در روزنامه‌های اخیر زیاد پیشرفت نکرده‌اید.

- می‌شنوی گراور؟ کاندیدای ما برای اعدام بعدی ناشکیباست. او تاکنون درباره این قضیه اعتماد زیادی به پلیس بوستون داشته است. گراور جلوی دفترچه یادداشت خودش نشست و هیچ تفسیری در این باره نکرد.

- این را می‌دانم که شما کارهای دیگری هم برای انجام دادن دارید. احتمالاً از بالا شما را تحت فشار قرار داده‌اند که موضوع قتل نماینده

- شهر را هر چه زودتر به اتمام برسانید.
- لطف دارید که یک معذرت خواهی به جای من انجام می دهید.
- اما من اینجا خودم را مثل یک قربانی حس می کنم. من که روت فرایر را نکشته ام.
- این چیزی است که شما می گوید.
- و مطالبی هم که به دست ما رسیده، تقریباً یک هفته تمام است که این موضوع را تایید می کند.
- آقای فله چر، در طبقه اول یک اتاق کوچک با دیوارهای شیشه ای وجود دارد، آنجا قسمت شکایات است.
- شاید اگر شخص دیگری به جای من بود، یک کارآگاه استخدام می کرد.
- اما گزارشگر بزرگ جنائی، خودش کشف مطالب را به عهده گرفته است.
- بله.
- و آیا به نتیجه ای رسیده اید؟
- فکر می کنم، بله.
- خیلی خوب، گراور، پس نوک مدادتان را تیز کنید.
- به نظر من سؤال اصلی این است که چه کسی یک کلید برای آپارتمان داشته است. اول خودم، بعد جوان وینسلو...
- اصلاً فکرش را نکن.
- بارت کانرز...
- واقعاً، این هم می تواند امکان داشته باشد، چرا خودمان به این فکر نیفتادیم، گراور؟
- ... و لوسی کانرز.

- لوسی کانرز؟

- بله. اما اول بارت کانرز.

- شما او را از لحظه اول در لیست خود داشتید، فله چر، من با او

احساس همدردی می‌کنم.

- شش ماه پیش، کانرز یک شوک سنگین روانی داشته است. زنش

او را به خاطر یک نفر دیگر ترک می‌کند. او زنی غیرطبیعی بود. به گفته

خانم سایر، از آن زمان به بعد تمایلات جنسی کانرز خیلی فعال

می‌شود، در صورتیکه همسر او اکنون جای خودش را پهلوی او

به دیگری داده. ما فکر می‌کردیم که او یکشنبه به طرف ایتالیا پرواز

کرده است، اما او تا سه‌شنبه شب در بوستون بوده و بعد هم از طریق

مونترال پرواز می‌کند، چیزی که به نظر معمولی نمی‌آید. کمی قبل از

وقوع جنایت، جووان وینسلو او را با یک دختر جوان در یک میخانه

در نزدیکی خانه‌اش می‌بیند، که او را به عنوان روت فرایر شناسائی

می‌کند.

- همانطور که می‌دانید، جووان وینسلو، یک شاهد کاملاً

غیرمطمئن است.

- چرا از کانرز به عنوان اینکه او نمی‌تواند یک قاتل باشد دفاع

می‌کنید، فلاین؟

- خوب، او در یک شرکت معروف بوستونی وکیل است.

- درست به همین خاطر او می‌توانسته بعد از اتمام آن چیزهایی که

گذرانده، جریان را طوری مکارانه بچرخاند که موضوع به گردن کس

دیگری بیفتد.

- اما روت فرایر هیچ رابطه جنسی قبل از به قتل رسیدنش نداشته

است.

- همین که او از رابطه جنسی با کانرز خودداری کرده، می توانسته او را برانگیخته باشد. یک حمله...

- می توانسته...

- خودمونیم، فلاین، شما کانرز را به عنوان یک مظنون کمی خارج از لیست قرار داده اید.

- این را می شنوید، گراور؟

- این جا چیزی است که شما نمی دانید. دوست روت فرایر، کلی رابینسون روز سه شنبه از واشینگتون به اینجا می آید، تا چند روزی را با او به سر ببرد.

- آها، گراور، بی کفایتی ما دارد کم کم غیر قابل تحمل می شود.

- آیا این قابل قبولتر نیست که روت فرایر با او به آپارتمان کانرز

برود؟

- خوب، خوب، اما او مطمئناً می بایست که بعداً توضیح دهد که چرا به یک همچنین آپارتمانی راه دارد، غیر از این او هیچ کلیدی نداشته، و لوازم او هم توی راهرو قرار داشته.

- خیلی خوب، پس برویم به سوی جوان وینسلو...

- گراور، من خودم را در جلسه درس یک پروفیسور مشهور از

هاروارد رادکلیف احساس می کنم.

- فلاین، این برای من ناخوشایند است که به عنوان مظنون به یک

جنایت به اطراف بروم. جوان وینسلو باز هم یک کلید دارد. غیر از

این او عاشق کانرز بوده و از تمام دخترهای جوانی که او بعد از رفتن

زنش به خانه می آورده، متنفر بوده است. فرض کنیم او می دانسته که

کانرز رفته بوده، و من هنوز اینجا نبوده ام. او به آپارتمان بارت می رود،

و روت فرایر را لخت آنجا می بیند، اینجا است که او در حال مستی

خود خشمگین شده و...

- باز هم این یک فرضیه است.

- او هر کاری که می توانست انجام داد، تا کانرز را متهم کند.

- خوب، و چه وقت به شما می رسیم؟

- شما به زحمت کار دیگری غیر از تفتیش من انجام داده اید.

- و چکار می بایستی که می کردیم؟

- شما حتی کلید اتاق هتل روت فرایر را هم پیدا نکردید، شما با

کانرز صحبت نکردید، شما نمی دانستید که جوان وینسلو یک کلید

دارد، تا اینکه من این موضوع را به شما گفتم، شما هرگز توجهی

به لوسی کانرز نکردید، گرچه او هم یک کلید برای آپارتمان قدیمیش

دارد...

- خوب، آخر ما نماینده شهر را داشتیم.

- اما من اصلاً حوصله حبس شدن را ندارم، چون شما اصلاً وقت

درگیر کردن خود را با این مسائل ندارید.

- اما حالا دوباره یک چیزی برای گوش کردن دارم. شما هم دارید

مثل گراور صحبت می کنید.

- متأسفم، اما من کارهای دیگری هم دارم.

- اینو قبلاً گفتید.

- خیلی خوب، لوسی کانرز روز شنبه، پس از خرید برای بوتیکش،

از شیکاگو برمی گردد. او با خط هواپیمائی ت. و. آ پرواز می کند.

لوسی علت دیر کردنش را به هم اتاقیش، وجود مه در بین راه ذکر

می کند. اما، موضوع می توانسته اینطور هم باشد که او روت فرایر را

در فرودگاه می بیند. از او خوشش می آید، با او صحبت کرده و

دعوتش می کند. روت فرایر فکر هیچ چیز دیگری را نمی کند، او



حوصله‌اش در شهری که زیاد نمی‌شناخته سر رفته بوده و از اینکه نامزدش در شهر بوده، اطلاعی نداشته است. پس آن دو به آپارتمان بارت می‌روند، این در زمان ما باز هم عجیب است اگر دوزن یک اتاق در هتل کرایه کنند. لوسی کانرز سعی می‌کند روت فرایر را بفریبد، اما وقتی که او می‌فهمد موضوع از چه قرار است، سعی می‌کند که فرار کند. بقیه‌اش هم از داستانی که لوسی کانرز تعریف کرده، روشن است، او در مقابل شوهرش هم گاهگاهی عکس‌العمل‌های خشمگینانه‌ای نشان می‌داده.

- آها.

- بله، و چون آنجا را خوب می‌شناسد بطری‌ها را از آنجا دور می‌کند، مسلماً می‌دانسته، که خانم سایر با آنها به اندازه کافی کار می‌کند، تا همه اثرها از بین بروند.

- و تنگ آب را آنجا می‌گذارد، تا اثر انگشت شما روی آن قرار بگیرد. خیلی زیرکانه.

- درسته.

- اصلاً شما چطور توانستید با لوسی کانرز مصاحبه کنید؟

- من خودم را به عنوان یک همکار از مجله زنان «ترز» معرفی کردم.

- به نظر می‌رسد که شما بهتر از ما هستید، فلج. خوب من هم

می‌دانم که شما روز یکشنبه، قبل از اینکه پیش ما بیایید کجا بودید.

- گمان می‌کنم با کارهایی که من انجام داده‌ام، خیلی از سؤالهائی

که تا به حال ما را راحت نمی‌گذاشتند، حل شده باشند، فلاین.

- خوب واقعاً، تمام این مدت جنگل را جلوی درخت‌ها ندیده‌ایم.

- من آدرس را به شما می‌دهم، فلاین.

- خیلی خوب. گراور، لطفاً آن را یادداشت کنید. فکر می‌کنم یک

بازداشت در شرف وقوع است.

- خوب، حالا ممکن است که شما هم یک کاری برای من انجام

دهید، بازرس؟

- به نظر می‌رسد که من یکی به شما بدهکار باشم.

- دوتا سگ شکاری خودتان را پس بکشید.

- خیلی خوب. گراور، مراقبت از آقای فله چر برداشته می‌شود.

- بله، آقا.

- آیا امشب در خانه خواهید بود، آقای فله چر؟

- آره، گمان می‌کنم.

- خیلی خوب، من به شما تلفن کرده و شما را در جریان کار

می‌گذارم

- خیلی خوبه.

## فصل سی و هشتم

گرچه فلچ از دست دو مراقبش خلاص شده بود، ولی باز هم طبق عادت قدیمیش از راه آشپزخانه و پله‌های پشت ساختمان به گاراژ رفت.

این برای هر دو خانم‌ها معما شده بود که چرا او لباس جین، چکمه یک پلوور یقه‌اسکی و یک بادگیر تیره و یک کلاه فیشر یونانی پوشیده است. او چیزی نگفته بود، به جز اینکه، او برای غذا برخواهد گشت. البته فلچ خوب می‌دانست که با این حرفش دروغ گفته است. فلچ ماشین باری سیاه را برداشت و به سمت غرب حرکت کرد. در حال عبور متوجه شد که چراغ‌های هر دو طبقه بالائی خانه شماره شصت خیابان «نیوبری» روشن بودند.

در حال جویدن یک تکه نان، از مسیری که دیگر برایش آشنا بود به سمت خانه بیلاقی هوران حرکت کرد و در حال عبور دید که هیچ چراغی آنجا روشن نیست. کمی بالاتر، در محوطه بعدی، کنار یک کیوسک تلفن توقف کرد. ماشین را پارک کرده و نگاهی به ساعتش

انداخت: پنج دقیقه از نه گذشته، دوشنبه شب. حالا او شش روز و شش ساعت بود که در آمریکا به سر می برد. در کیوسک تلفن او شماره هوران را در بوستون گرفت. گوشی فوراً برداشته شد.

- آقای هوران؟ بله. اینجا مرکز پلیس «بوستون» است. (فلج این را با دهان پر و در حالیکه انگشت شست خود را به قسمت سمت چپ بینی خود فشار می داد گفت.) همین الان چراغ دستگاه زنگ خطر ساختمان شما روشن شده است.

- آیا کسی در خانه است؟

- خوب، شاید بشود گفت، یک دزد.

- آیا حالا پلیس آنجا است؟

- ما به محض اینکه یک ماشین آزاد داشته باشیم، به آنجا خواهیم فرستاد.

- یعنی چه، به محض اینکه داشته باشیم؟

- خدای من! گوش کنید، ای احمق، فوراً یک نفر را به آنجا بفرستید.

من هم خواهم آمد.

- خوب، ببینم چکار می توانم بکنم، آیا می دانید که قسمت

نگهبانی کجاست؟

- در این لحظه، من اصلاً علاقه ای به دانستن این موضوع ندارم، من

به طرف خانه حرکت می کنم. و با این حرف گوشی را گذاشت.

فلج برای برگشتن عجله ای نکرد. با احتیاط ماشین را به سمت انبار

پشت خانه هوران برد و پیاده در میان باغ شروع به گشتن کرد، در

روشنائی نور ماه، پیدا کردن یک سنگ مناسب کار مشکلی نبود. در

کنار در پشتی، قبل از اینکه او با سنگ شیشه خانه و سیم های دستگاه

زنگ دار را همزمان از بین ببرد، یک بار دیگر سیستم زنگ را به دقت

بررسی کرد. بوق زنگ، با یک صدای تیز و اعصاب خراب کن، شروع به جیغ کشیدن کرد. فلج خودش را در قسمتی از بوته‌ها که از آنجا دید خوبی داشت پنهان کرد. بزودی او نور چراغ‌های رولزرویس را در خیابان تشخیص داد. قبل از اینکه هوران به سمت قسمت ورودی بپیچد، ترمز شدیدی کرد.

کمی بعد فلج صدای قدم‌هایی را روی ریگ‌ها شنید. هوران چراغ‌های ماشین را روشن گذاشته بود و با استفاده از روشنایی آنها تا دم درآمد، خسارت را بررسی کرده و در را باز کرد. مدت زمان زیادی طول نکشید تا زنگ خاموش شد. در آشپزخانه چراغی روشن بود، بقیه جاها در تاریکی فرو رفته بود، به جز پلکان خانه که یک چراغ غبارآلود نور کمی را در آنجا عرضه می‌کرد.

بعد از چند لحظه یک چراغ در طبقه دوم روشن شد. در همان لحظه فلج صدای آمدن ماشینی را شنید، و کمی بعد آن ماشین پشت ماشین هوران توقف کرد. دو شخص اونیفورم پوش پیاده شدند. یکی از آنها هنگام عبور با ملایمت دستی به روی رنگ لاکی رولزرویس کشید. در این موقع بود که هوران جلوی در ظاهر شد.

- لعنت، چرا شما تازه حالا اینجا هستید؟

- وقتیکه ما پیغام را دریافت کردیم، فوراً راه افتادیم.

- خدای من، پس من از بوستون سریعتر از شما رسیدم.

- یکی از آنها پرسید: - آیا این ماشین شما است؟

- احتیاجی نیست که به آن فکر کنید. اصلاً من برای چه مالیاتم را

می‌پردازم، وقتیکه این تمام حفاظتی است که من از طرف شما

دریافت می‌کنم.

دو پلیس از پله‌ها بالا رفتند. کمربندهای پهن و غلاف‌های اسلحه

سنگینشان، آنها را پراز انرژی به نظر می‌رساند.  
فلج شنید: - شما مالیات می‌پردازید، آقای هوران، چون وظیفه شماست.

- اسم شما چیست.

- «کابوت» آقا. شماره خدمتی من هم ۹۲ است.

پلیس دیگر گفت: - اینجا را نگاه کن، چاک، پنجره.

هوران گفت: - خدای من.

کابوت پرسید: - آیا چیزی کم است؟

- نه.

- احتمالاً صدای زنگ آنها را فراری داده است.

هوران با لحن نیش‌داری گفت: - غیر از آن هم چیز دیگری اینجا

نبود که شما بتوانید دفعش کنید.

پلیس دیگر گفت: - ما می‌توانیم فعلاً روی سوراخ پنجره را

بپوشانیم.

کابوت گفت: - با این حال بگذار گشتی در اطراف بزنیم.

فلج حالا چراغ‌هائی را که در سراسر خانه خاموش و روشن

می‌شدند می‌دید. او احساس می‌کرد که هوا نسبتاً سرد است. بعد آنها

برگشتند و شروع به ترمیم شیشه کردند.

- شما اینجا زندگی می‌کنید یا در بوستون؟

- اینجا و آنجا.

- پنجره باید هر چه زودتر تعمیر شود.

هوران گفت: - این به خودم مربوط می‌شود. بعد فلج صدای

برگشتن پلیس‌ها را به طرف ماشینشان شنید.

از بالای پله‌ها هوران با صدای بلند به آنها گفت: - اگر ممکن است

دفعه بعد سریعتر بیاید. ماشین روشن شد و آنها حرکت کردند. هوران به داخل خانه برگشت. چراغ‌ها خاموش شدند. کمی بعد هوران دوباره پیدایش شد و در را قفل کرد. او آهسته به سوی ماشینش رفت، سوار شد، پیچید و حرکت کرد. به محض اینکه او از دید خارج شد، فلج به طرف خانه دوید. یک دستمال دور دستش پیچید و با فشار مختصری صفحه چوبی نازکی را که روی سوراخ شیشه چسبانیده شده بود کنار زد. آهسته در را باز کرد. او امیدوار بود که روشن شدن مجدد چراغ زنگ خطر، جلب توجه کسی را نکند. او فوراً اتاقی را که در جستجویش بود پیدا کرد. یک اتاق پذیرائی بیش از حد تمیز و استفاده نشده، با یک گنجه بسیار بزرگ. در گنجه قفل نبود و فلج توانست آنجا در زیر نور یک لامپ بدون حباب، یکی از تابلوهای مخفی شده در یک ملافه سفید را در گنجه ببیند. او پارچه را کنار کشید - آن مجسمه اسب از «دگاز» بود - زیر پارچه‌های دیگر، تابلوهای کنت دگراسی با دقت قرار داده شده بود. فلج با احتیاط آنها را از روکششان بیرون آورد، پارچه‌ها را منظم در گنجه قرار داد و تابلوها را یکی بعد از دیگری به آشپزخانه برد. بعد رفت و ماشین باری را که با برزنت پوشانیده بود مقابل در آشپزخانه آورد. نیم ساعتی طول کشید تا او همه آنها را به داخل ماشین برد. قبل از اینکه از آنجا برود اثر انگشت‌هایش را از همه جا پاک کرد. چراغ‌ها را خاموش کرده و صفحه چوبی را دوباره بر سر جای خودش قرار داد.

در راه بازگشت به بوستون، سرعت ماشین را دقیقاً روی سرعت مجاز نگهداشت. عقیده‌اش درباره پلیس، بهترین عقیده نبود، اما تحت این شرایط بهتر می‌دانست که از هرگونه ریسکی خودداری کند.

## فصل سی و هفتم

- آقای فله چر؟ من فرانسیس فلاین هستم.

- بله، بازرس؟

- آیا از خواب بیدارتان کردم؟ ساعت تقریباً قبل از نیمه شب بود.

- من همین الان داشتم دوش می گرفتم، بازرس.

- خوب، آقای فله چر، یک بازرس منظم حتماً خواهد گفت: - «در

این لحظه، من دو دستور فوری برای اجرا دارم». اولیش یک دستور

بازداشت است و دومی یک دستور تفتیش.

- چقدر خوب، خوشا به حال شما.

- اولاً: من همین الساعه آقای «ریسوم هوران» را بازداشت کردم. او

در راه آمدن به اداره پلیس است و مورد سؤزن شدید به قتل روت

فرایر قرار دارد.

فلج صبر کرد، اما فلاین دیگر چیزی نگفت. بالاخره فلج گفت:

- ببخشید چه گفتید؟

- هوران روت فرایر را کشته است، آیا فکرش را می کردید؟



- نه.

- خوب، بله. آدم هرگز نمی داند که در زندگی انسان‌ها چه می‌گذرد، نه؟ فلج با دهان باز نفس می‌کشید و منتظر بود. ما می‌بایست که اینجا منتظر باشیم، او ادعا می‌کند که یک مهمانی شبانه ترتیب داده بوده، کاملاً تنها! اینو میگن یک تاجر هنری از هر نظر ارجمند، او آنجا در قصرش نشسته و کاملاً تنها برای خودش بساط پیک‌نیک به راه انداخته، به علاوه من به بهانه اینکه یک تابلو از «فورد مادوکس براون» برای فروش دارم، با او قرار ملاقات گذاشتم. می‌شود گفت که ما جریان را کمی راحت‌تر کردیم. دستور بازداشت را هم گراور اجازه دارد تحویل دهد، که عاشق یک همچنین چیزی است.

- بازرس اینجا یک چیزی...

- خوب، همه‌اش همین بود. آخ، بله، و دستور تفتیش برای خانه اوست، یکی اینجا و دیگری در وستون.

- وستون، آیا هوران آنجا یک خانه دارد؟

- بله، آقای فله‌چر، گرچه آن خانه در هیچ کجا ثبت نشده. اما ما هم منابع اطلاعاتی مخصوص خودمان را داریم.

- بازرس، یک چیزی...

- آخ، چیزی را که می‌خواستم از شما سؤال کنم: آیا می‌شود لطف کرده و با من به آنجا بیایید؟ گمان می‌کنم، شاید شما بتوانید تابلوهای دگراسی در صورت دیدن شناسائی کنید، خیلی خوبست اگر شما در موقع جستجوی گنج به من کمک کنید. من الان در گالری هوران هستم.

- بازرس، روی چه حسابی فکر می‌کنید که هوران می‌توانسته

تابلوهای دگراسی را داشته باشد؟ منظورم اینه که، او یک تاجر است. و او اساساً چیزها را طبق دستور اشخاص دیگر به فروش می‌رساند. - گراور الان در راه آمدن پیش شماست، آقای فله‌چر. اگر کمی عجله کنید از شما سپاسگزار می‌شوم.

- بازرس، این جا یک چیزی...

- بله می‌دانم، اینجا یک چیزی بو می‌دهد. اگر شما به اینجا بیایید شاید بعداً بتوانیم آن را برایتان توضیح بدهیم. باشه، خیلی خوب، بازرس.

- پسر خوب.

- فلج یک لحظه دیگر هم گوشی را در دستش نگهداشت. بعد آن را روی تلفن گذاشت. جایی که دستش قرار داشت، مرطوب شده بود. او چیزهایی را که پوشیده بود، بیرون آورد و در گنجه اتاق مخصوص مهمان انداخته و یک کت و شلوار پوشید.

اندی، از داخل تختخواب سؤال کرد: - کی بود که تلفن کرد؟

- اداره پلیس، بازرس فلاین.

- تو داری کجا می‌روی؟

- آنها هوران را به جرم قتل روت فرایر بازداشت کرده‌اند.

اندی، با یک حرکت سریع از جایش بلند شد و نشست. دختره رو

میگی.

- بله، اینطور که معلومه او عقلش را از دست داده.

او در حالیکه در راهرو با عجله از کنار سیلویا که لباس شب به تن

داشت رد می‌شد، به او تنه زد.

- فلج، کجا می‌روی؟ چه خبره؟ آنجلا، چه اتفاقی افتاده؟ او موقع

پائین رفتن از پلکان هم صدای فریاد زدن سیلویا را می‌شنید.

جلوی در یک فورده چهار در سیاه رنگ ایستاده بود. پشت آن، ماشین فورده خودش قرار داشت. او سوار شد و گراور ماشین را روشن کرد.

فلج گفت: - سلام گراور.

گراور ماشین را وارد جریان ترافیک کرد و گفت: - اسم من گراور نیست.

- نه؟

- اسم من «ولان» است، ریچارد. ت. ولان.

فلج در سکوت سری تکان داد و بعد با تأکید گفت: - گروهبان

ریچارد. ت. ولان.

وقتی که آنها به خیابان نیوبری پیچیدند، فلج گفت: - رئیس شما

آدم بسیار قابل توجهی است.

- یک فضله مرغ، این آن چیزی است که او است. این اظهار نظری

بود که ریچارد. ت. ولان، آهسته به زبان آورد.

## فصل سی و هشتم

در گالری هوران باز بود. فلچ می دانست که این برای دستگاه تهویه مطبوع گالری، چه مقدار خطر دارد و فوراً در را بست. فلاین در طبقه بالا، پشت میز هوران نشسته بود، روی سه پایه نقاشی هنوز تابلوهائی از پیکاسو قرار داشت «وینو، ویولا، مادمازل».

- آها، بالاخره او آمد، آقای پیتز فله چر؟

فلچ گفت: - آنجا، روی سه پایه نقاشی، یکی از تابلوهای دگراسی قرار دارد.

فلاین گفت: - فکرش را می کردم. میز تحریر هم به نظرم بدک نمی آید.

فلچ در حالیکه دستهایش در جیب شلوارش قرار داشت، میان میز تحریر و سه پایه نقاشی ایستاده بود: - فلاین، این حقیقت که هوران این تابلو را دارد به این معنی نیست، که او بقیه تابلوها را هم داشته باشد.

فلاین در حالیکه به آهستگی جایش را از پشت میز تحریر ترک می‌کرد گفت: - فکر می‌کنم که دارد. با من بیایید تا نگاهی به اطراف بیاندازیم. آیا شما تابلوهای کنت دِگراسی را فوراً خواهید شناخت؟  
- بله.

- خیلی خوب، پس برویم.

- بازرس، این تابلو اینجا است، برای اینکه من برای دیدنش خواهش کرده بودم. هوران ترتیب آمدن آن را با هواپیما از تکزاس داد. این تابلو به مردی به نام کووانی تعلق دارد.

- می‌فهمم. فلاین جلوتر از بقیه حرکت کرده و حالا داشت سوار آسانسور کوچک می‌شد. در حالیکه آنها به سمت بالا می‌رفتند، فلاین به طرف فلج برگشت و پرسید: - خیلی خوب، حالا ما دقیقاً دنبال چه می‌گردیم؟

- در این لحظه، پانزده تابلوی نقاشی، و یک اسب از «دگاز». یک مجسمه.

آنها از آسانسور خارج شده و به یک اتاق نشیمن فوق‌العاده زیبا و متناسب که با یک ذوق و سلیقه دقیق و حساس مرتب شده بود، وارد شدند. فلاین گفت: - آیا محشر نیست؟ یک طوری می‌توانم بفهمم که این مرد می‌خواسته چیزهایش را نگه دارد.

در حالی که آنها از میان آشپزخانه کوچک حرکت می‌کردند، فلاین پرسید: - آیا تابلوهائی که ما در جستجویشان هستیم، وجه مشترکی با هم دارند؟

فلج جواب داد: - نه، آنها به اعصار تاریخی متفاوتی تعلق دارند، قیمت‌های متفاوتی هم دارند. اغلب آنها از آثار نقاشان ایتالیائی هستند.

هستند.

وقتی که آنها دوباره وارد اتاق شدند، فلج متوجه تابلوئی از «موندترین»\*، بالای نیمکت شد، بقیه تابلوها بی اهمیت به نظر می رسیدند.

فلاین پرسید: - در جستجو هستید؟

- بله.

در اتاق کوچک مجاور، یک میز تحریر قرار داشت که بالای آن تابلوئی از «سیسلی»\*\* آویزان بود. - یک چیز معمولی، طرح بستر یک رودخانه که به صورت یک جاده، نمایان بود.

فلاین که آن را با نگاهی دقیق مشاهده کرده بود گفت: - این را می پسندم، و با نگاهی به فلج ادامه داد: با شما به اطراف قدم زدن واقعاً باعث خوشحالی است و خیلی هم آموزنده.

بعد به سمت طبقه چهارم بالا رفتند. مستخدم هوران با لباس خواب در آخرین طبقه ایستاده بود. صورت کشیده او، در حالت ناامیدی کشیده تر به نظر می آمد و پراز سؤال، که مربوط به آینده او و اربابش می شد.

فلاین گفت: - آها، آنها به اتاق خواب هوران وارد شده بودند، جایی که یک عکس بی مزه شوکه کننده، یک عکس سکسی به اندازه طبیعی روی دیوار قرار داشت.

- احتمالاً پروفیسور ما همکارهای خودش را به اینجا نمی آورده است. این مطمئناً سلیقه شخصی خودش بوده.

فلج به عنوان تفسیر گفت: - می بینید، بازرس، هوران مالک هیچ

\* Mondrain نقاش هلندی (۱۸۷۲-۱۹۴۴).

\*\* Sisley نقاش فرانسوی (۱۸۳۹-۱۸۹۹).

تابلوی باارزشی نیست. اغلب تاجرها همینطور هستند، آنها فقط با این چیزها تجارت می‌کنند و بعضی‌ها هم در کنارش چیزهایی برای خود جمع‌آوری می‌کنند.

فلاین گفت: - می‌فهمم.

خدمتکار هوران تمام وقت خودش را عقب نگه داشته بود. حالا فلاین رویش را به سمت او برگرداند و پرسید: - اتاق شما کجاست؟  
- یک طبقه بالاتر، آقا.

- آیا به ما اجازه می‌دهید که نظری به داخل آن بیندازیم؟  
- البته.

- آنها به طبقه بالا رفته و وارد یک اتاق خواب که به سبک یونانی تزئین شده بود شدند: تختخواب، گنجه، صندلی، میز و تلویزیون، کلیه لوازمش بودند، حمام از تمیزی برق می‌زد.  
در همان طبقه یک اتاق زیر شیروانی قرار داشت که چمدانهای معمولی و خالی کنار قابهای تابلو، یک فرش لوله شده و مقداری اثاثیه کهنه انباشته شده بودند.

فلاین پرسید: - آیا این تابلوها معنی خاص می‌دهند؟  
فلج جواب داد: - نه.

فلاین از خدمتکار سؤال کرد: - آیا در خانه گاو صندوقی وجود دارد؟

- بله، پائین در دفتر آقای هوران.

- نه، منظورم یک چیز بزرگتر بود که احتمالاً آدم بتواند تابلوها را در آن پنهان کند.  
- نه.

- بله.

فلاین دستش را روی بازوی پیرمرد گذاشت و گفت: - برای شما متأسفم. آیا مدت زیادی است که برای او کار می‌کنید؟

- چهارده سال است. پیرمرد دوباره در لاک خودش فرو رفت.

- این اتفاق باید برای شما یک شوک باشد.

- بله.

آنها به حرکت خود ادامه دادند، اما چیزی پیدا نکردند که بتواند به آنها کمک کند.

بالاخره فلاین گفت: - هیچی، آیا چیزی هست؟

فلج گفت: - البته نمی‌خواهم این را بطور یقین بگویم، اما هیچ اثری از تابلوهای دگراسی وجود ندارد. او با وجود دستگاه‌های تهویه مطبوع، خودش را مثل کسی که از آب بیرون آمده باشد احساس می‌کرد، دستهایش چسبناک شده بودند.

فلاین خنده‌ای کرد و گفت: - خیلی خوب، پس حالا به سمت وستون حرکت می‌کنیم. او به این خاطر خوشحالی به نظر می‌رسید و شروع به بستن دکمه‌های بارانش کرده بود.

گراور در ماشین منتظر آنها بود.

فلاین گفت: - بهتر است که هر دو در صندلی عقب بنشینیم، اینطوری بهتر می‌توانیم با هم صحبت کنیم. و در را برای فلج باز کرد. او تا حد امکان خودش را به گوشه صندلی کشاند، چون فلاین در هر حال فضای زیادی برای خودش احتیاج داشت. او پاهایش را از هم باز گذاشته و دکمه‌های بارانش را دوباره باز کرد.

- خوب، امروز من مطمئناً به غذای ساعت دوی خودم نمی‌رسم.

آیا شما تا به حال در وستون بوده‌اید؟



فلج گفت: - نه.

گراور در تمام این مدت فکر می کرد که شما مقصرد، آره گراور؟ او ترجیح داد که جوابی ندهد.

- خوب، من هم کمابیش همین طور فکر می کردم. چند باری هم امیدوار بودم که شما بالاخره اقرار کنید، اما هر بار اشتباه می کردم.

فلج گفت: - من هنوز هم می توانم این را جبران کنم.

گراور راست نشست و از آئینه ماشین، با دقت به صورت فلج خیره شد.

فلاین خنده خفیفی کرد و پرسید: - منظورتان چیست؟

- هوران ابدأ نمی توانسته که روت فرایر را بکشد.

- اما او این کار را انجام داد.

- اما چطوری؟

- خوب، او با یک بطری پر از نوشیدنی زده توی سر او.

- اما من هیچ معنی ای در این کار نمی بینم، فلاین.

- معلومه، او می خواسته این جریان را به گردن شما بیندازد.

- اما او که اصلاً مرا نمی شناخته.

- لزومی هم نداشته. به علاوه او شما را بیش از آنچه که تصور کنید

می شناخته است، شما گزارشگر بزرگ را. چند روزی بعد از اینکه

روزنامه ها خبر دزدیده شدن کنت دگراسی را چاپ می کنند، نامه ای

برای هوران می رسد، آن هم از رُم، که در آن از او تقاضا می شود که

یک تابلو از کلکسیون دگراسی را جستجو کند.

- او نمی توانسته که از آدم دزدی و جنایت چیزی مطلع شده باشد.

من تحقیق کردم، خبرگزاری های این جا اصلاً این خبر را درج

نکرده اند.

- خوب، من هم تحقیق کردم. من از او پرسیدم که چه جور مجله‌ای را می‌خواند و او گفت، نیویورک تایمز را. و این داستان در تایمز به چاپ رسیده بوده است! حتی نام شما هم به عنوان سخنگوی خانواده دگراسی در آنجا ذکر شده بوده است.  
- آه.

- آره، جوان، می‌شود گفت که روزنامه‌ها به شما خیانت کرده‌اند. اما ناراحت نباشید، شما اولین نفر نیستید.

- پس هوران و آقای کووانی باید سرشان در یک آخور باشد.  
فلاین گفت: - من شک دارم که مردی به اندازه‌ای که هوران جلو رفته است، جلو برود و خودش را توی دردسر بیندازد، فقط برای اینکه از شخص دیگری حمایت کند.

- با این وجود، باز هم من موضوع را نمی‌فهمم.  
- شما در نامه خودتان به هوران، ساعت ورود و آدرس خود را در بوستون به اطلاع می‌رسانید. این است که آقای هوران جذاب و محترم - احتمالاً با یک چمدان خالی - به سوی فرودگاه رفته و روت فرایر را که آنجا کار می‌کند، به طرف خود جلب می‌کند...

- اما اینکه با کدام خط هوایی پرواز می‌کنم را برای او ننوشتم.  
- فهمیدن این موضوع، برای او فقط یک تلفن خرج داشته است.  
- خوب، آره.

- آنطور که او به نظر می‌آید به‌تور انداختن یک دختر جوان برایش زیاد مشکل نیست. احتمالاً او به روت گفته است که او یک تاجر هنری است و زنش هم مرده و او را به‌صرف غذا در یک جای گران‌قیمت دعوت می‌کند. بعد احتمالاً وقتیکه او به دروغ‌های خود ادامه می‌داده، به روت گفته که در دانشگاه هاروارد تدریس می‌کند، او

خودش را پیش هوران مانند اینکه کنار عموی عزیزش است مطمئن حس می‌کند.

- شما تا به حال فقط ممکن‌ها را برشمردید، فلاین، پس ناممکن‌ها کجا هستند.

- ناممکنی وجود ندارد! صبر کنید و ببینید که جریان چطور پیش می‌رود: بنابراین او با روت فرایر به هتل او رفته و آنجا منتظر می‌شود تا او لباس‌هایش را عوض کند. این موضوع فرصت این را به شما می‌دهد تا چمدان‌هایتان را به آپارتمان ببرید. هوران کاملاً مطمئن است که شما به عنوان یک مسافر تنها، حتماً برای غذا خوردن بیرون خواهید رفت. و شما هم اینکار را کردید.

گراور ماشین را به داخل خیابانی که به سمت سرازیری وستون می‌رفت، هدایت کرد.

فلج گفت: - یک پیشگوئی کامل.

جلوی آنها، نور چراغ‌های قرمز عقب یک ماشین پارک شده نمایان شد.

- گراور، آیا این پلیس است؟

- بله، آقا.

- آنها منتظر ما خواهند بود. اولاً آنها باید دستور تفتیش را تأیید کنند و غیر از این، احتمالاً ما باید بدون آنها تا ابد به دنبال خانه هوران بگردیم.

گراور پشت ماشین پلیس اداره پلیس وستون توقف کرد.

- بالاخره، هوران به بهانه‌ای روت فرایر را به آپارتمانی که آن را

متعلق به خودش معرفی کرده بوده می‌برد.

از ماشین دیگر یک مرد به سوی آنها آمد.

فلج گفت: - فلاین، هوران کلیدی برای آپارتمان نداشته است!  
 - اوه چرا، او یکی داشته است. هنگامی که چند سال پیش خانواده  
 کانرز به مسافرت رفته بودند، کانرز هوران را برای احیاء تابلوهایش،  
 تعویض قابها و چیزهای دیگر اجیر می کند. به هر حال هوران یک  
 کلید دریافت می کند، و چه کسی به این فکر می افتد که تقاضای پس  
 گرفتن کلید را از یک چنین مردی بکند؟ فلاین پنجره سمت خودش را  
 پائین کشید و در حالی که پشتش به فلج بود گفت: - شما می بایستی  
 می دیدید که من چقدر کلیدهای مختلفی در کشوی میز تحریر هوران  
 پیدا کردم. واقعاً تعجب می کردید. (فلاین به جلو خم شد و به آن مرد  
 گفت، سلام!)

- بازرس فلاین؟

- بله، من هستم.

- پلیس وستون، کابوت، بازرس. شما می خواهید با دستور تفتیشی

که دارید، به داخل خانه هوران بروید؟

- بله.

- ممکن است دنبال ما بیایید؟

- بله، سرکار کابوت.

فلج گفت: - خوب، چه می شود گفت.

- جریان از این قرار است، فلج، شما فکر کردید که او را

فریب داده اید اما در عوض او شما را حسابی توی مخمصه قرار

داد. و او اینکار را کرد، فقط برای اینکه او روزنامه تایمز

می خواند.

- او مجبور بود که از دست شما خلاص شود. شما برای او یک

خطر جدی بودید. اگر او شما را مستقیماً می گشت، فوراً به او مظنون

می شدند، بنابراین این بازی کوچک را طراحی کرد. او باید خیلی تعجب کرده باشد، وقتیکه صبح روز بعد، آزاد و راحت جلوی چشم او ظاهر شدید.

- شما خیلی به من لطف کردید که فوراً مرا بازداشت نکردید.  
- خوب، حالا دیگر نمی خواهد احساساتی شوید. اکنون دیگر من شخص مورد نظرم را پیدا کرده ام. گرچه - باید این را هم بگویم، چه فحش و ناسزاهائی را که مجبور نشدم به خاطر شما تحمل کنم، درست نمی گویم، گراور؟ آنها خیابان یک طرفه را به سمت خانه هوران طی کردند.

- بنابراین کارگردان ماهر ما، آن دختر جوان را با یک بطری نوشیدنی زده، لباسهای او را پاره کرده و او را لخت می کند متأسفانه ما نمی توانیم، صحنه های جنایت را بازسازی کنیم - و بعد آنجا را تمیز و مرتب می کند. تنگ آب را - او مطمئناً با آگاهی از این موضوع که هر شخصی اگر هنگام شب در آپارتمانش یک زن زیبا و مرده را پیدا کند، در حله اول احتیاج به یک جرعه نوشیدنی قوی دارد - همانجا می گذارد که باشد.

- خوبه که آن شخص شما نبودید، فلاین.

- در یک چنین موقعیتی، من هم می توانستم مغلوب شوم.  
اشخاص اونیفورم پوش جلوی خانه هوران منتظر بودند. فلاین دستور تفتیش را به کابوت داد.  
- به علاوه، امشب اینجا یک کسی سعی کرده که وارد خانه هوران شود.

فلاین گفت: - آها، «سعی»؟

- بله، آقا. اینطور که معلوم است، دزد یا دزدان، اصلاً وارد

خانه نشده بودند. احتمالاً صدای زنگ خطر آنها را فراری داده است.

- خوب، که اینطور، و از کجا تمام این چیزها را اینقدر دقیق می‌دانید؟

- آقای هوران خودش به اینجا آمد. ما همه چیز را بررسی کردیم، و او تأیید کرد که هیچ چیزی دزدیده نشده است.

- آها، پس او اینجا بوده است. و او به من گفت که با اتومبیلش شبانه به گردش رفته بوده.

- او حتی قبل از ما به اینجا رسیده بود.

- آیا ممکن است که او خودش، خودش را غارت کرده باشد؟ (فلاین چشمکی به سوی فلچ زد.) این هم امکان دارد که او متوجه شده باشد که ما به دنبالش هستیم؟

فلچ گفت: - چطور می‌بایستی این را بداند؟

فلاین نگاهی به گراور کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. خوب، پس حالا برویم به داخل خانه.

سرکار کابوت صفحه‌چوبی را به داخل فشار داد، دقیقاً همانطور که فلچ انجام داده بود. در آشپزخانه، آنها روی خرده‌های شیشه قدم گذاشتند. بعد آن پنج مرد به داخل خانه رفتند. آنجا خانه‌ای بود بسیار نامنظم، با طرحی الهام گرفته از شبیه مستعمراتی ناهمانگ، اغلب فرش‌ها طوری نخ‌نما شده بودند، که آدم واقعاً از خودش سؤال می‌کرد، که واقعاً آخرین باری که یک نفر اینجا زندگی می‌کرده، چه مدت قبل بوده است. در انتهای پلکان، فلاین رویش را به سوی فلچ برگرداند و گفت: - گمان می‌کنم حدس من درست باشد که در این ساختمان چیز باارزشی پیدا نمی‌شود.

در حالیکه آنها در حال روشن و خاموش کردن چراغ‌ها از میان اتاق خواب رد می‌شدند، فلاین گفت: - آدم از بیرون فکر می‌کند که اینجا یک طعمه عالی برای بردن وجود داشته باشد، اما اگر هر دزدی که یک چنین قصدی بکند، درست مثل اینست که به‌داخل یک استخر بدون آب پریده باشد.

فلاین در تمام گنججه‌هایی را که آنها از کنارشان رد می‌شدند، باز و بسته می‌کرد. آنها بعد از بازدید گنججه‌ها به‌اتاق میانی که گنججه‌ای بزرگ در آن قرار داشت، رفتند. فلاین در گنججه را باز کرد و گفت: - آها، اینجا دیگه چه هستند؟ این روکش‌ها را ببینید چقدر مرتب روی هم چیده شده‌اند. و این جا در وسط و همچنین در دو طرف، هیچ اثری از گردوغبار نیست. آیا می‌بینید؟

فلج از بالای شانه او نگاه کرده و پرسید: - آیا فکر می‌کنید که تابلوها این جا بوده‌اند؟

- این موضوع را ما هیچ‌وقت نخواهیم فهمید. بعد فلاین به سمت کابوت چرخید و پرسید: - آیا آقای هوران کاملاً مطمئن بود که از این جا هیچ چیزی کم نشده است؟  
- بله، آقا.

- و شما خودتان با او به‌همه جا سرکشی کردید؟  
- بله، آقا.

- آیا در این ناحیه زیاد دزدی می‌شود.

- در این ماه فقط سه دزدی در این خیابان انجام گرفته است.

- واقعاً همه چیز خراب شده است، وحشتناکه.

وقتی که همه آنها دوباره از خانه خارج شده و در بیرون منتظر ایستاده بودند که افراد پلیس بوستون در را مهروموم کنند، فلاین

متفکرانه گفت: - به نظر شما، از این خانه به چه منظوری استفاده می شده، فلج؟ اینکه هوران اینجا زندگی نمی کرده، کاملاً روشن است.

فلج گفت: - شاید او این خانه را به ارث برده و نمی دانسته که باید با آن چکار بکند.

کابوت دوستانه سری به سوی فلاین تکان داد. کار آنها تمام شده بود. قبل از اینکه آنها سوار ماشین شوند، کابوت پرسید: - ما باید به آقای هوران چه بگوئیم، اگر از ما سؤال کرد که چرا ما خانه او را تفتیش کرده ایم؟

فلاین جواب داد: - آقای هوران از شما سؤال نخواهد کرد، ما مدتی قبل او را به جرم قتل بازداشت کرده ایم.

در راه بازگشت، فلاین با صدای بلند فکر می کرد: مسخره است، این برای من یک معماست، چطور هوران به این فکر رسیده که خودش خودش را غارت کند. و قبل از همه باید پرسید که، او با تابلوها چکار کرده است؟

فلج گفت: - شاید شما به عنوان دارنده مالک کاری از «فورد مادوکس براون» به اندازه کافی قانع کننده نبوده اید.

فلاین گفت: - من به زبان آلمانی با او صحبت کردم. - و اصلاً نمی توانم بفهمم، که به چه دلیل باید دلایل شما بر عیله هوران معتبرتر از دلایل برعلیه من باشند.

- آیا به نظر شما، اثر انگشتها هنوز بهترین دلیل نیستند؟

- چطور اثر انگشت؟ من که از شما سؤال کردم...؟

- بله، و من هم به شما گفتم، که ما اثر انگشت شما، خانم سایر و یک مرد دیگر را داریم. طبیعی است که ما فکر کردیم که سومین اثر



انگشت متعلق به آقای کانرز است، اما اثر انگشت‌های او هیچ کجا ثبت نشده است، او در ارتش نبوده و هرگز تماسی هم با پلیس نداشته است، گویی مثل دختر باکره‌ای که هیچکس لمسش نکرده باشد. اما آقای هوران در نیروی دریائی بوده، و به همین خاطر از اثر انگشت‌های او یک پرونده وجود دارد. اما من زمانی به این فکر افتادم، که شما از علت واقعی بودنشان در این جا برایم نقل کردید. و آنها هم درست و مناسب بودند. تمام ساختمان از آن پر بود. احتمالاً او به این دلیل اینقدر بی احتیاطی کرده بود، چون اصلاً نمی توانسته تصور کند که او اصلاً ممکن است زمانی به عنوان مظنون مورد توجه قرار بگیرد.

- آیا او می داند که شما اثر انگشتهایش را دارید؟

- اوه بله، او به همه چیز اعتراف کرده است.

- پس بالاخره شما چیزی را که می خواستید، پیدا کردید.

- من موقعی راضی هستم که یک اقرارنامه داشته باشم، چون بعداً من و افرادم دیگر احتیاجی به این نداریم که وقت زیادی را جلوی میز قاضی بگذرانیم.

- آیا شما امروز بعد از ظهر که من پیش شما بودم، از جریان مطلع

بودید؟

- بله، عزیزم، متأسفم که به شما دروغ گفتم. حالا دیگر جریان دارد

به سرعت پیش می رود.

- فلاین، آیا شما تا به حال این احساس را داشته اید که یک احمق

کاملاً بزرگ هستید؟

- اوه، بله! معمولاً یک فنجان چای بزرگ برای برطرف کردن آن

کاملاً مؤثر است.

ماه خودش را پشت ابرها پنهان کرده بود. آنها جلوی خانه شماره ۱۵۲ خیابان نیکون رسیده بودند. قبل از اینکه فلج پیاده شود با فلاین دست داده و گفت: - من با یک پلیس واقعاً بزرگ آشنا شدم.

فلاین گفت: - من همینطور آهسته یاد گرفته و پله به پله بالا می‌روم.

## فصل سی و نهم

سه شنبه صبح ساعت ده ونیم زنگ در زده شد. فلج یک مدت طولانی روی دکمه آیفون فشار آورد تا اینکه مهمانش بتواند به راحتی وارد شود. او در آپارتمان را باز کرده و بعد دوباره به آشپزخانه، جایی که همین الان در حال درست کردن قهوه بود، برگشت. وقتی که او با سینی پر به راهرو آمد، صدای جیغ و داد آسانسور را شنید. او سینی را با احتیاط روی میزی که میان دو نیمکت قرار داشت گذاشت.

مهمان او در راهرو ایستاده بود، تقریباً هفتاد ساله، در یک پالتوی تیره و یک کت و شلوار قهوه‌ای که کمی برایش بزرگ به نظر می‌رسید. گودی‌های خاکستری زیر چشمهای او، هیچ لطمه‌ای به ظاهر مناسبش نمی‌زدند. فلج به استقبال او رفت: - سلام منی. آنها با هم دست دادند. لبخندی که بر روی صورت فلج نقش بسته بود به او اجازه داد که علیرغم پرده اندوهی که صورت تازه وارد را پوشانده بود بگوید: - من هرگز نمی‌دانستم که تو دندان هم داری. (با این حرف او پالتوی تیره منی را گرفته و در گنجه آویزان کرد.) به غیر از این، جنازه

تو را هم چند روز پیش پیدا کردند.

«کنت آربوگاستس کلمنتی دگراسی»\* در حالیکه دستهایش را به هم می مالید، وارد اتاق شد، او به آب و هوای سرد عادت نداشت. جرعه ای از قهوه داغ خود نوشید، پاهایش را روی هم انداخت و آهسته گفت: - دوست من.

فلج هم رویرویش نشسته بود و در حالیکه او قهوه اش را می نوشید، نگاهش می کرد.

- سئوالی را که من الان می خواهم از تو بپرسم، سخت ترین سئوالی است که من تا به حال مجبور به پرسیدنش از شخصی بوده ام. (او قدری مکث کرد.) چه کسی تابلوها را دزدیده؟ زنم؟ یا دخترم؟ - فلج جرعه ای از قهوه اش نوشید و بعد گفت: - دختر تو، اندی. چند لحظه ای سکوتی مرگبار حکمفرما شد. منتی به کف اتاق خیره شده بود.

- متأسفم، منتی.

فلج آخرین جرعه قهوه اش را نوشید و فنجان خالی را در سینی گذاشت.

منتی گفت: - من می دانستم که یکی از این دو نفر ترتیب این کار را داده است. این جریان از لحاظ زمانی ایده آل بود. و از جهت اینکه شخصی دیگری از خارج توانسته باشد این کار را انجام دهد من مطمئن نبودم، چون افراد خیلی کمی از وجود این تابلوها باخبر بودند. سیلویا با من در اتریش بود و آنجلا اینجا در مدرسه. - می دانم.

منتی فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت. فنجان هنوز نیمه پر بود.

\* Caunt Arbogastes Clementi de Grassi

- من از تو سپاسگزارم فلج که دوست من بودی و به من کمک کردی.

- در این مدت که موقتاً در خارج از کشور اقامت داشتی، چطور گذشت، راحت بودی؟

- اوه، متشکرم، تو همه کارها را خیلی خوب ترتیب داده بودی. من خودم را در جزیره قناری و به عنوان یک شخص ایتالیائی - آمریکائی در ایام بازنشستگی، خیلی راحت احساس می‌کردم. من دوستان جدیدی پیدا کردم.

- می‌توانم فکرش را بکنم.

- و حالا آن دو تا کجا هستند؟

- امروز صبح هر دو تایشان ناپدید شده بودند، بدون نامه خدا حافظی و بدون آدرس.

- منظورت اینست که هر دوی آنها اینجا بودند؟

- هردو!

- زیر یک سقف با تو؟

- چرا آنها اینقدر با عجله از اینجا رفته‌اند؟

- باید صحنه جالبی بوده باشد. حیف که من اینجا نبودم تا ببینم. یا اول اندی رفته و سیلویا به دنبالش. یا آنها به اتفاق هم خانه را ترک کرده‌اند، من این را نمی‌دانم. مطمئناً اندی شنیده که هوران بازداشت شده است، و همین موضوع او را وادار به رفتن کرده.

- آیا حال آنها خوب است؟

فلج گفت: - معلومه که آنها سوگووارند، اما به غیر از این حالشان خوب است، و دوباره برای کنت قهوه داغ ریخته و ادامه داد: من الان پانزده تا از تابلوها را اینجا دارم. دو تایشان فروخته شده‌اند و یکی از

تابلوهای پیکاسو را هم پلیس به عنوان مدرک ضبط کرده است. احتمالاً تو دیگر هرگز آن را نخواهی دید. مگر اینکه قصد داشته باشی پول زیادی برای آن به عنوان مالیات و مخارج بین‌المللی بپردازی. بله، و همین‌طور ما مجسمهٔ اسب «دگاز» را هم داریم.

منتی در حالیکه به حرفهای فلج گوش می‌کرد، فنجان قهوه‌اش را با حواسی پرت به این طرف و آن طرف می‌چرخاند.

- همهٔ تابلوها الان آن پائین در یک ماشین کوچک باری هستند. اگر گرم شده‌ای، دیگر چیزی جلوی ما را برای حرکت به سمت نیویورک نخواهد گرفت.

منتی به عقب تکیه زد و به سقف چشم دوخت.

- چرا او این کار را کرد، فلج؟

- به خاطر عشق، منتی، عشق به تو. گمان می‌کنم که برای اندی نه تابلوها مهم بودند و نه ارزش پولی آنها. وقتی که مادر او مرد، او دختر کوچکی بود. فکر می‌کرد که حالا دیگر او تنها کسی است که محبت تو شامل حالش می‌شود. اما تو دوباره ازدواج کردی. او برای من تعریف کرد که در آن زمانی که او چهارده ساله بود، این عمل چه ضربه‌ای به او زد و چقدر او از این کار عصبانی بود. وقتی که زن دوم تو، تو را ترک کرد، اندی خوشحال بود. او فکر می‌کرد که تو حالا دیگر عاقل شده‌ای و کاری را که او امیدوار بود انجام دهی، انجام خواهی داد. اما، زمانی که او اینجا، یعنی در آمریکا به مدرسه می‌رفت تو با سیلویا ازدواج کردی. اندی حالا دیگر یک دختر کوچک نبود، او حالا مطلقاً در وضعیتی بود که می‌توانست خشم خودش را نشان دهد. در پیش چشم‌های او، در تمام این سالها، تو یک چیزی را از او دریغ کردی، عشق و محبت را. پس او فکر کرد که چه چیزی را می‌تواند از تو بگیرد

تا بتواند با آن واقعاً به تو ضربه بزند - و به فکر تابلوها افتاد.  
- گمان نمی‌کنی که او این کار را کرد، چون فکر می‌کرد که ممکن

است سیلویا آنها را به ارث ببرد؟

- این را دقیقاً نمی‌دانم، اما گمان نمی‌کنم که اینطور باشد. من فکر می‌کنم که اندی دقیقاً می‌دانست که بر اساس قانون ایتالیا، بچه‌ها یک سهم قانونی از ارث دریافت می‌کنند، حداقل یک سوم. آیا این درست است؟ سیلویا از این موضوع هیچ اطلاعی نداشت، من کاملاً مطمئن هستم.

- و آنجلا می‌خواسته که تمام تابلوها را داشته باشد؟

- فکر می‌کنم، آره. او از احساس و درک خانوادگی سیلویا کاملاً آگاه بود. اما به‌طور مثال «ریا» و «پپ» و وضعیت خوب زندگی آنها واقعاً آرزوی قلبی اندی بود.

- او چطور اینکار را کرد، این دختر کوچک؟

- برای سر درآوردن از این موضوع، منم می‌بایستی که خیلی تقلا کنم. من متوجه نشده بودم که مدرسه او مستقیماً اینجا و یا بهتر بگوییم در کمبریج بوده. آن در طرف دیگر رودخانه قرار دارد. و این را هم نمی‌دانستم که «رادکلیف» و «هاروارد» به هم وابسته هستند. به هر حال هوران معلم اندی بوده است.

- آها. اما با این حال، من هنوز هم نمی‌فهمم. بالاخره این یک جریان طبیعی نیست که معلم تو به خاطر تو مرتکب میلیون‌ها دزدی شود، فقط به این خاطر که تو دوست نداشتی که پدرت دوباره ازدواج کند، مگه نه؟

- در این مورد حق با تو است، اما هوران نزدیک به ورشکستگی

بود.

- آیا از این موضوع مطمئن هستی؟

- بله. پنج سال پیش او «ستاره هونان یاده»\* را به یک نفر ایرانی فروخت. آن یک قطعه جواهر مشهور بود که به زنش تعلق داشت. من از این موضوع قبل از اینکه به اینجا بیایم اطلاع داشتم.  
- با این حال... یک چنین مرد برجسته‌ای.

- و او ظاهر خوبی دارد، او یک شخص متمدن است، منتهی، و باید بگویم که او از اندی مسن تر است. خیلی مسن تر. اندی همیشه آرزوی توجه و رسیدگی یک مرد مسن تر را داشت. دقت و توجه تو را...  
منتهی با چشمهائی اندوهناک و خیره به فلج نگاه می‌کرد: منظورت این است که ارتباط آنها فقط مناسبات شاگرد و معلمی نبوده؟  
- بله، منظورم همین است.

منتهی جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید: خوب، بله، یک همچنین چیزی اتفاق می‌افتد. پس هوران تابلوها را دزدیده؟

- بله، همین طور است. تو کاتالوگ‌ها را به من نشان دادی و برای ما مشخص شد که دو تا از تابلوها فروخته شده‌اند و کاری کردیم که یک نسخه از کاتالوگ‌ها جلوی چشم خانم‌ها هم قرار بگیرد. طبیعی است که اندی خیلی عصبانی بود. او می‌دانست که هوران تابلوها را داشته است، و از این خشمگین بود که چرا بدون رضایت او تابلوها را فروخته است. آیا سیلویا اصلاً عکس‌العملی در این مورد نشان داد؟  
- او هرگز یک چنین کاتالوگ‌هایی را نگاه نکرده بود. و وقتیکه در آن روز به او تلفن شد، دیگر خیلی دیر بود. خوب منم بالاخره می‌بایستی که ترتیب دزدیده شدن خودم را می‌دادم. آنگاه منتهی لبخندی به خودش زد.



- اینکه در این حرکت دیوانه کننده به سوی لیورنو، واقعاً چه چیزی از فکر اندی گذشته است، منم نمی توانم بگویم. شاید اگر تو آنجا بودی، او همه چیز را برایت اعتراف می کرد.

منتی گفت: - اما غیبت من هم خیلی چیزها را روشن کرد.

- این درسته. اندی مرا به اینجا فرستاد، چون می خواست که تابلوها را دوباره از هوران بدزدد. اگر او فکر نمی کرد که تو مرده ای مطمئناً این کار را انجام نمی داد. بله، و بعد امروز صبح هوران بازداشت می شود. عزیمت اندی، عزیمت سیلویا.

فلج جرعه ای از قهوه اش نوشید.

منتی گفت: - و بعد ورود منتی.

- در این لحظه زنگ در به صدا درآمد.

- فلج در حالیکه از جایش بلند می شد گفت: - ما تابلوها را پیش

یک تاجر نیویورکی می بریم که من کاملاً به او اطمینان دارم. اسم او «کانسر» و در خیابان شصت و شش است.

او از داخل آیفون پرسید: - شما کی هستید؟

جواب آنقدر نرم و آهسته آمد که فله چر چند لحظه ای احتیاج

داشت، تا متوجه چیزی که شنیده بود بشود.

- من فرانسیس فلاین هستم، آقای فله چر.

- اوه، بازرس؟

- خوبه که هنوز مرا به خاطر دارید.

فلج دکمه آیفون را فشار داد تا فلاین بتواند وارد شود. او به سرعت

پالتوی منتی را از داخل گنجه درآورد. بعد رفت و کلید ماشین باری را

از داخل کشوی میز تحریر برداشت. وقتیکه به اتاق نشیمن برگشت،

پالتو و کلید را به منتی داده و گفت: - عجله کن، این شخص یک بازرس

پلیس است.

منتی فوراً از خود عکس العمل نشان داده و با یک حرکت برازنده از جا پرید و پالتویش را که فلچ برایش نگه داشته بود، پوشید.

- آیا می توانی خودت به تنهایی با ماشین به نیویورک بروی؟

- معلومه که می توانم.

- این کلیدها متعلق به یک ماشین باری سیاه رنگ با مارک شورولت

هستند. وقتی که از خانه خارج شدی، ماشین در سمت راست قرار

دارد. شماره اش «۰۹۹۴۲۰» است. می توانی آن را به خاطر بسپاری؟

- آره، فکر می کنم.

- آدرس کانسر را چطور؟

- آن را یادداشت کرده ام.

- او امروز بعد از ظهر منتظر تو است. و حالا با من بیا بیرون، و

طوری عمل کن، انگار که می خواسته ای که به هر حال برای رفتن از من

خدا حافظی کنی.

زنگ در زده شد.

فلچ در را باز کرد: - صبح بخیر بازرس.

- صبح بخیر، آقای فله چر. سر کوچک او بر روی بدن بزرگش

می درخشید و تازه اصلاح شده بود. چشم های سبزش مثل چشم های

گربه برق می زدند. فلچ فشاری به آرنج منتی آورده و او را به سمت

جلو راند. بازرس، می خواهم یک دوست از ایتالیا را به شما معرفی

کنم، گویسپه گروکولا، او ملاقات کوتاهی از من کرد.

فلاین نگاهی به منتی کرد، بعد دستش را به طرف او دراز کرد:

- کنت کلمنتی آریوگاستس دگراسی، اگر اشتباه نکنم؟

منتی حتی یک لحظه هم درنگ نکرد. او با فلاین دست داده و

گفت: - خوشحالم که با شما آشنا می شوم، بازرس.  
- فلاین رویش را به سمت فلچ برگرداند و گفت: - آیا این عالی نیست، من هرگز چیزی را که یک زمانی شنیده باشم فراموش نمی کنم.

- این واقعاً اعجاب انگیز است، بازرس.

- و منهم واقعاً یک پلیس ابله هستم، درست نیست؟ آیا من یک همچنین خبری را همین چندی قبل نشنیدم؟  
- مطمئناً شما اشتباه، شنیده اید، بازرس.

- خوب، و چرا گمان می کنید مردی که اصلاً می بایست مرده باشد، این جا ایستاده است؟

- من در راه رفتن به فرودگاه هستم، بازرس.

فلچ گفت: - او پیدا شده، بازرس، آیا این شگفت انگیز نیست؟  
- اصلاً اینکه او گم شده بود به نظر یک اعجاب است.

فلچ گفت: - او توانسته است که فرار کند.

منتی گفت: - بله، و این طبیعی است که من برای دیدن زن و دخترم فوراً به اینجا آمدم، اما هر دوی آنها که نمی توانستند از آمدن من باخبر باشند، از طریق سریعترین راه حالا در راه رُم هستند.

فلاین گفت: - آها، و مرده بودن چه حالی داشت؟

منتی نگاهی به او کرد و گفت: - من می خواهم سعی کنم، که در صورت امکان در فرودگاه به آنها برسم.

- فلاین برای رد شدن منتی خود را عقب کشید. دیدار خوبی با خانوداه خود داشته باشید.

فلچ در را باز کرده و بعد به فلاین گفت: - در اتاق نشیمن هنوز قهوه هست، بازرس.

او در آسانسور را برای منی باز کرد. در این فاصله فلاین به اتاق نشیمن رفته بود.

فلج آهسته به منی گفت: - پلاک‌های ماشین را برایم پس بفرست. به وسیله پُست، منی.

منی که حالا پشت در نرده‌ای آسانسور بود، یک هیس گفت و پرسید: - و با ماشین چکار کنم؟

- خیلی راحت گوشه‌ای ره‌ایش کن. فوری دزدیده خواهد شد.

بعد از دید فلج خارج شد و به پائین رفت.

فلاین هنوز پالتویش را درنیاورده و جلوی میز ایستاده بود: - هیچ

فنجان تمیزی در این صبح سرد برای من وجود ندارد.

فلج گفت: - یکی برایتان می‌آورم.

- عیبی ندارد، من چای خورده‌ام.

فلج گفت: - منم اصلاً انتظار شما را نداشتم.

- منم با خودم فکر کردم که زیاد نمانم. من فقط می‌خواستم

سؤال کنم که آیا شما احتمالاً ایده‌ای در مورد اینکه ما دیگر در کجاها

می‌توانیم به دنبال تابلوهای دگراسی بگردیم، دارید.

- اوه، من همین الان در این مورد مغز خودم را داغان کردم.

- جداً؟

- بله، من همه چیز را برای منی تعریف کردم.

- شما باید کاملاً غافلگیر شده باشید، وقتی که ناگهان دیدید او

جلوی در ایستاده است، مگه نه؟

- بله، مطمئناً می‌توانم بگویم که همین طور است که شما می‌گوئید.

- و خانم‌ها از اینجا رفته‌اند؟

- وقتی که من آمدم، آنها رفته بودند. احتمالاً آنها اخبار جدید را

- شبانہ دریافت کرده‌اند.
- و آنها اینجا منتظر فلچ خودشان نشدند؟ کنتس و کسی که بالاخره نامزد شما است.
- خوب، این را می‌شود درک کرد، بالاخره دوباره زنده شدن منتهی یک واقعهٔ بزرگ بوده است، بازرس.
- منہم همین طور فکر می‌کنم. او کجا پیدا شده است؟
- در کنار «سن سباستین».
- با افکار پریشان؟
- نه. آنها او را از یک ماشین پیاده کرده بوده‌اند.
- تعجب آور است که آنها در این مدت زندانی خود را سیر کرده‌اند.
- آدم دزدهای ایتالیائی باید قلبی از طلا داشته باشند. او متجاوز از یک ماه ناپدید شده بود، اینطور نیست؟
- تقریباً.
- خوب، به عنوان یک پلیس، دیگر هیچ چیز مرا متعجب نمی‌کند. (فلاین به قدم زدن‌های خود در میان اتاق خاتمه داد.) خوب، و فکر می‌کنید که در حال حاضر کلکسیون دگراسی در کجا قرار دارد؟
- خوب، آدم می‌تواند فرض کند که هوران در آخرین شب قبل از بازداشت شدنش، آنها را پنهان کرده باشد.
- آدم می‌تواند، اما او خودش ادعا می‌کند که اینکار را نکرده است.
- شما از او سؤال کردید؟
- بله.
- اما چه کسی حرف یک قاتل را باور می‌کند.
- شما مثل معلم اخلاق من صحبت می‌کنید.
- هوران دقیقاً چه گفت؟

- او هرگز چیزی از تابلوها نشنیده است.  
 - و از این مرد تکزاسی، منظورم کووانی است، چیزی نگفت؟  
 - او می گوید که چنین شخصی را اصلاً نمی شناسد.  
 - این دیگه خیلی عجیب است. یک معما، بازرس.  
 - البته. من از اینکه هوران تابلوها را داشته است مطمئن هستم، اما چرا دیگر او مرتکب یک جنایت شده است تا شما را به آن متهم کرده و از سر راه بردارد؟

- شاید او از اسم پیتر بدش می آمده است.  
 - اینو بعداً از او سؤال خواهم کرد. (فلاین با دست های به پشت گره کرده، هنوز به بالا و پائین قدم می زد.) فلج، اگر هوران فوراً بعد از اعلام دزدی، به سمت خانه اش حرکت نکرده و به پلیس نگفته بود که همه چیز سرجایش است، من فوراً این تصور را می کردم که تابلو را شما دزدیده اید.

فلج گفت: - من هنوز هم می توانم چای درست کنم، آب فوری داغ می شود.

- نه، متشکرم، من باید بروم. فلاین به سمت در رفت و گفت:  
 - معلومه که این را می توانم بفهمم، وقتی که یک شخص خودش با کمال میل تصدیق می کند چیزی را که خودش دزدیده حالا از او دزدیده شده است یعنی چه.

فلج جواب داد: - خوب می توانم درک کنم، آقای درنگ کننده.  
 فلاین دوباره برگشت و گفت: - آدم تو این دوره و زمانه دیگر زندگی خصوصی هم ندارد.

قبل از اینکه او در را باز کند، یکبار دیگر رویش را به طرف فلج برگرداند: - یک چیزی به خاطر آمد، من اطلاع پیدا کردم که شما در

آن بعد از ظهری که ما را توی تور انداختید، چکار دیگری انجام دادید.  
- جداً؟

- شما یک ماشین باری کوچک خریدید. کاغذ بازی، این کشف بزرگ و عالی، کاری کرد که مدارک همین امروز صبح به دست من برسد. و با این حرف در جیب‌هایش شروع به جستجو کرد. معلومه که حالا من از خودم سؤال می‌کنم که چرا شما باید یک واگن باری خریدید و یک مورد اجاره کنید، هر دو را در یک روز!

- من ماشین باری را برای رفتن به اسکی می‌خواستم، آقای بازرس.  
- آها، یک جواب قابل قبول. اما این چه معنی می‌دهد «می‌خواستم»؟

- اون دزدیده شد. من باید این موضوع را مدت‌ها قبل خبر می‌دادم.

- بله، می‌بایست این کار را می‌کردید. ماشین کی دزدیده شد؟  
- خوب، تقریباً فوری.

- او، چقدر بد. در همان بعد از ظهر؟ آیا شما به همین دلیل مورد را کرایه کردید؟

- من اصلاً حوصله اینکه با ماشین باری توی شهر بگردم را نداشتم.  
- خدای من، بله. من کاملاً فراموش کرده بودم که این در شأن شما نیست.

- ماشین باری یکی دو روز بعد دزدیده شد. من آن را جلوی خانه در خیابان پارک کرده بودم.

- بله، بله. یکی از سرگرمی‌های دوست داشتنی امروزه، ماشین دزدی. اداره پلیس باید دقت بیشتری در این مورد به خرج دهد. (او یک برگه از جیبش بیرون کشید.) بله اینهاش. یک شورولت آبی

روشن. مدل پارسال، با شماره ۷۷۳-۰۶۷۱ آیا همین است؟  
- بله، همین بود.

- دقیقاً به اندازه‌ای مناسب برای حمل و نقل کردن تابلوها و  
مجسمه یک اسب.

فلج جواب داد: - و همینطور هم مناسب برای اسکی.  
فلاین در را باز کرد. من فوراً دستور جستجوی این واگن باری را  
خواهم داد. به هر حال من یک چیزی در قبال تمام آن همه کمک‌هائی  
که شما در این مسئله پیچیده به من کردید، به شما بدهکارم. شانس  
اینکه این ماشین در ظرف چند ساعت پیدا شود، وجود دارد.  
- این واقعاً نظر لطف شما است، بازرس.

- آخ، برای یک دوست، این کار را با کمال میل انجام می‌دهم.  
فلج در را پشت سر فلاین بست و نگاهی به ساعت انداخت.  
ساعت یک ربع به دوازده بود، سه‌شنبه. او دقیقاً یک هفته را بیهوده  
به‌هدر داده بود. او به سمت تلفن رفت و یک شماره‌ای را گرفت. در  
حین انتظار، از پنجره نگاهی به خیابان انداخت. منتی داشت از  
قسمت عقب ماشین باری بیرون می‌آمد.

او داشته به تابلوها نگاه می‌کرده است!

فلج در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت: - خدای من، منتی،  
حرکت کن، ای ابله، عجله کن، خدای من.

- الو؟ ۲۳۰۱-۵۵۵.

حالا منتی با خیالی راحت، قفل در طرف راننده را باز کرد.

صدائی گفت: - الو؟

فلج در حالی که داشت با وحشت به پائین نگاه می‌کرد گفت: - الو؟  
او حالا می‌توانست سر فلاین را ببیند، بازرس همین الان از خانه



بیرون آمده بود. منتی پشت فرمان نشست.

صدائی گفت: - بله، الو؟

فلج گفت: - متأسفم، آیا آنجا بنگاه خیریه خانوادگی تارپ است؟

فلاین در قسمت صندلی کنار راننده فورد سیاه رنگ نشست.

- بله، آقا.

از لوله، اگزوز هر دوی ماشین‌ها، حالا دود به هوا بلند می‌شد.

- آیا می‌توانم با رئیس شما صحبت کنم؟

بیخشید، اسم شما چیست؟

- منتی بدون اینکه سرش را برگرداند و یا از آینه استفاده کند، از

پارک خارج شد، در سب در همان لحظه‌ای که ماشین پلیس هم از

پارک خارج شده و وارد جریان ترافیک شده بود. فلج چشمهایش را

بست و صدای ترمزها را که تا آنجا رسیده بود، شنید.

- آقا، من باید شما را به چه نامی معرفی کنم؟

اینطور که معلوم بود، راننده ماشین پلیس به منتی علامت داده بود

که راهش را ادامه دهد. با یک جست، که خصوصیتی برای راننده‌ای

که گاهگاهی رانندگی می‌کند بود، واگن باری دوباره حرکت کرده و

ماشین پلیس با کمی فاصله در عقبش. اینطور که به نظر می‌آمد، مثل

این بود که شورلت سیاه رنگ، مدل سال قبل با شماره ۰۹۶-۴۲۰ ر یک

اسکورت داشت. فلج همانطور دم پنجره ایستاده بود تا اینکه هر دوی

ماشین‌ها از محدوده دید او خارج شدند.

او به خود آمده و متوجه شد که برده را در مشتش مچاله کرده بود.

آن را رها کرد.

- بیخشید، اسم من فله چر است...

پایان

# «آقای فله چر»

شما ادعا می‌کنید به یک شهر غریبه می‌آیید،  
به آپارتمانی که اجاره کرده‌اید می‌روید،  
و درست در اولین شب یک دختر زیبا را،  
که تا بحال ندیده بودید، مرده روی فرش  
اتاق نشیمن پیدا می‌کنید؟  
فلج گفت: - بله.

بازرس فلاین روی صندلیش به جلو خم شد:  
«فله چر این به این معنی است که شما نمی‌خواهید فوراً اعتراف کنید؟»  
فلج نمی‌خواهد به جنایتی که مرتکب نشده است اعتراف کند.  
بنابراین اگر او بخواهد که خودش را از این مهلکه نجات دهد،  
بایستی که خودش قاتل را پیدا کند.

شما هم اکنون یکی از بهترین کتاب‌های جنایی را در دست دارید.

گریگوری مک دونالد

یکی از بهترین جنایی نویسنده‌ها  
یکی از بهترین کتابهای جنایی



انتشارات رودکی

تهران - بلوار کشاورز - ابتدای فلسطین جنوبی کوچه زاگری - پلاک ۴۰

طبقه سوم صندوق پستی: ۱۱۱۴ - ۱۴۱۵۵

تلفن ۸۹۳۸۹۰ - ۸۰۳۴۴۵

قیمت ۷۲۰ تومان